



جمعى كه زير خاكِ دلِ پاك ميبرند  
با خود بهشت را به دلِ خاك ميبرند  
صائب تبریزی

هو

۱۲۱

ایسگن شد

# گلچین گلزارِ شعر و ادب

اثر طبع  
استاد فرزانه، سید فضل الله دانشور علوی  
متخلص به «فضل»

گرد آورنده: شهد آفرین دانشور علوی نعمتی  
دنسلینگن - آلمان فدرال

\* گلچین گلزار شعر و ادب \*

\* اثر طبع استاد فرزانه سید فضل الله دانشور علوی

\* گردآورنده و ناشر: شهدآفرین دانشور علوی نعمتی

\* حروفچینی، چاپ و صحافی: آبنوس (پاریس)

\* تاریخ انتشار: ۱۶ دیماه ۱۳۷۳

\* محل انتشار: دنسلینگن (آلمان)

\* چاپ اول، دویست و پنجاه نسخه

\* هدیه برای دوستان

کلیه حقوق محفوظ است

نقل مطالب بی ذکر مأخذ و بی اجازه ناشر ممنوع است



نقشِ تن، خاک شد و ماند غمت در دل من  
بر سر کنگره چرخ تو بین کاه گل من  
چون بعکس است از این دهر همه حاصل من  
مانده این عکس بجا، از همه آب و گل من

اهداء به روان پاك مادرم  
بانو حكمت الملوڪ نورى

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد  
زمانه را ورقی، دفتری و دیوانی است

هو

۱۲۱

بنام خداوند جان و خرد  
کزین برتر اندیشه برنگذرد

## «دیباچه»

از آنگاه که خود را شناختم، در دامن مادری مهرپرور و اندیشمند، با دانش و پرهیزکاری و خدمت بخلق انس و الفتی دیرین یافتم. مادرم بانو حکمت الملوك دانشور علوی نوری، تنها فرزند شادروان دکتر شمس الحکماء نوری پزشک مردم نواز اصفهان بود که در شمار نخستین گروه فارغ التحصیلان رشته قابلیتگی علاوه بر لیسانسیه مامائی دارای مدارج تحصیلات و مطالعات ادبی و عرفانی بودند. پدرم استاد فضل الله دانشور علوی کوچکترین فرزند پدرشان شادروان دکتر مسیح اصفهانی بود که سلسله پدری ایشان از سادات و همه عالمان طب بودند. بسال ۱۲۸۸ خورشیدی در اصفهان دیده بجهان گشودند تحصیلات ابتدائی را همانجا و تحصیلات عالیه را در تهران دنبال نمودند، با ادباء و فضلاء همواره دمساز و همنشین بودند. از جوانی شعر می سرودند و تخلص «فضل» برای خود برگزیدند. در رشته عرفان به قطب طریقت گنابادی حضرت آقای صالحعلیشاه قدس سره العزیز دل باختند. با مادرم که دختر دائی ایشان بودند در تهران وصلت کردند. از این پیوند خجسته پنج

فرزند علاء الدین، جلاء الدین، نوش آفرین، شهد آفرین و بهاء الدین گام به عرصه هستی نهادند که پرورش عرفانی پدر و مادر برای آنها بهترین درس خدمت و نعمت و فضل خداوندی بود.

کوچکترین نواده شان حکمت آرای نعمتی است که نشان از حکمت و فضل مادر بزرگ و پدر بزرگ خود را به همراه دارد. پدرم نخست در وزارت فرهنگ، سپس در دانشگاه تهران بخدمت دولت سرگرم شدند که این سرگرمی فرهنگی تا سال ۱۳۴۸ ادامه داشت. استاد در دوران زندگی لحظه ای از مطالعه و پژوهشهای علمی و ادبی و نویسندگی و یاد حق بی بهره نبودند. به زبانهای خارجی عربی، انگلیسی، فرانسه و آلمانی آشنا بودند. علاوه بر دیوان اشعار سروده ایشان، دو اثر بدیع و باارزش ترجمه فارسی کتاب «التعرف لمذهب اهل التصوف» و «جامع الاسرار و منبع الانوار» شیخ حیدر آملی است که به سعی و کوشش پژوهشگران علمی و مذهبی دانشگاه سوربن پاریس به عربی و فرانسه چاپ و به سال ۱۳۴۷ خورشیدی مطابق با ۱۹۶۹ میلادی در تهران انتشار یافته است.

پدرم بعنوان ویرایشگر صاحب نظر، به فرمان بزرگان طریقت گنابادی افتخار انجام این امر را در تصحیح اغلاط چاپی غالب کتب عرفانی بزرگان سلسله نعمة اللهی سلطانعلیشاهی که تا کنون به زیور طبع آراسته شده اند عهده دار بودند که از ذکر جزئیات امر و فهرست کتب مزبور برای احتراز از اطاله کلام خودداری میشود.

استاد دانشور علوی به زعم کسانی که با ایشان آشنائی نزدیک داشتند. مجسمهء زهد و تقوی، مظهر متانت و نیکنامی و مورد عنایات خاص بزرگان طریق بودند. علاوه بر اهتمام و توجه به رعایت کامل موازین شرعی و خوشروئی با مردم و خدمت بخلق همواره ثلث آخر شب را بیدار مانده به نیایش

و راز و نیاز با محبوب، دل را به نور حق تابان میداشتند و هیچگاه دیده نشد فریضه ای از ایشان فوت شده باشد. از سوی حضرت آقای رضا علیشاه طاب ثراه و تأیید جانشین منصوص ایشان، حضرت آقای محبوعلیشاه اقطاب طریقت گنابادی به ریاست کتابخانه صالح در حسینیّه امیر سلیمانی و عضویت هیأت اُمّناء کتابخانه مفتخر گردید که این منصب شریف را تا پایان حیات بهمراه داشتند. زیارت بیت الله الحرام و ائمه بقیع و عتبات عالیات همواره فرصت گرانبها و ارزنده ای بود که بموقع خود بهره ایشان میگردید. همواره اطرافیان را به پند و اندرز و تلاش و کوشش در راه خدمت بهمنوعان و میهن عزیز ترغیب و تشویق میکردند. بعد از پرواز ملکوتی مادر که در تهران ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۶ روی داد آب خوش دیگر از گلوی ایشان پائین نرفت. پس از چندی به آلمان آمدند و تا آخر عمر در دنسلینگن جنوبغربی آلمان، مرز فرانسه و سوئیس که آب و هوایی مشابه شمال ایران دارد بسر بردند. روزها از پیاده روی در دشت و جنگلهای سبز و خرم اینجا لذت میبردند با این وجود تمام هوش و حواس ایشان متوجه کتابخانه صالح و خاکِ وطن و عزیزانشان در ایران بود. مرگ نابهنگام فرزند ارشدشان شادوران علاءالدین دانشور علوی کارمند عالیرتبه دانشگاه تهران که دیماه ۱۳۶۹ در تهران اتفاق افتاد ریشه حیات پدر را زیر و رو کرد. پس از آن رحلتِ حضرت پیر بیدخت علیه الرّحمه تاب و توان را یکباره از ایشان گرفت بطوریکه دیگر قادر بحرکت نشدند. روز چهارشنبه ۱۶ دیماه ۱۳۷۱ خورشیدی پس از چند بار بستری شدن در بیمارستان و درمان که افاقه ای نکرد، بعد از فراغت از نوافل سحرگاهی و ادای فرایض بامدادی، دعوت حق را اجابت و با یاد محبوب که تمام مدت عمرِ پربارِ خود لحظه ای از ذکر و فکر و یاد خواجه بزرگان سلسله بی بهره نبودند



با گفتن یا علی، دم واپسین فرو بستند و عصای حکمت حق\*، نشان خوشنودی خاطر از اطرافیان را به بازماندگان دادند. خرقه تهی کردند و شادمانه به کوی یار شتافتند.

پیکر پاک این فرشته رحمت که چون گل بودند و چون گل معطر و خوشبوی از دنیا رفتند، پس از انجام مناسک و آئین و مراسم مذهبی وسیله دامادشان که از رهروان طریقت و در اینمدت آنی از پاسداری خاطر دوست دیرین و میهمان خود از مراقبت حال و تر و خشک کردن ایشان غافل نبود با پوشش بُردِ یمانی با هواپیما به خاک گهربار وطن به پرواز درآمدند و میان تشییع یاران طریق، در آرامگاه خانوادگی باغ بهشت حضرت معصومه سلام الله علیها کنار تربت همسر عارفه شان، پدر به مادر پیوست و دوست بر دوست رفت و یار بر یار.

شادروان پدرم در زمان حیات اظهار علاقه میکردند سروده ها و نوشته هایشان تنظیم و چاپ شوند که تهیه و گردآوری مطالب تا به امروز بطول انجامید. اینک خدا را شکر بر طبق مفاد سند رسمی که در دفتر اسناد رسمی تهران تهیه شده و اینجانب را به سمت وصی شرعی و قانونی خود برگزیده و خیرات و میراث سالگرد وفاتشان را بعهده من نهاده اند، به وظیفه خود قیام و اقدام نموده اشعار ایشان را گردآوری و تحت عنوان «گلچین گلزار شعر و ادب استاد فرزانه سید فضل الله دانشور علوی» به هزینه شخصی بعنوان هدیه آغاز سوّمین سالگرد پرواز ملکوتی پدر، تقدیم آستانشان میکنم. باشد که روح توانایشان از اینکار خشنود گردد و ما را به دعای خیر شاد فرمایند. یقین بدان که رود روح در بر یار. به فیض مهر قدیم و به فضل حق باری.

کوچک خاندان استاد. شهدآفرین دانشور علوی نعمتی

\* خطر بسیار دارد راه حق، باریک شو صائب      که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

## «وداع»

آن فاضل دوران، که بحق فخرِ بشر بود  
با یادِ خدا خلوتِ او وقتِ سحر بود  
دائم به تمنای وصالِ کرمِ حق  
پیدا و نهان عاشقِ آن قرصِ قمر بود  
از فضلِ خدا، در رهِ درویشی و حکمت  
«دانشور» و در فضل، بحقِ مُتَّصِفِ اهلِ نظر بود  
در سیصد و هفتاد و یک از الف گذشته  
در شانزده دیمه، خدایا! چه خبر بود  
آن لحظه، در اندیشهِ محبوبِ گرامی  
استاد اجل، بلبلِ هر شاخِ شجر بود  
پروازکنان، سویِ جنان رفت به تقدیر  
زیرا همه وقت، منتظرِ امرِ سفر بود  
او زنده و جاوید و دلش زنده به عشق است  
باقی است بدوران که چه خوش صاحبِ اشعار و اثر بود



گلچین  
گلزارِ شعر و ادب



### «خورشید تابنده»

ای مظهرِ لطفِ ازل، ای لعبتِ والا  
 هرکس که بدید آن رخ زیبا ز شعف گفت  
 ما نیز چو پروانه، به گردِ تو بگردیم  
 نام تو، ملائک بشنیدند و ستودند  
 چون جلوه رویت ز درختی بدرخشید  
 از عشق تو آن مریم جان واله و حیران  
 روزیکه بزد حبّ تو بر جان یتیمی  
 از عشقِ خلیل، آتش نمرود برافروخت  
 آن نیل، که پرورده حق بُرد به ساحل  
 از عشق و محبت بنمود راه به موسا  
 خویان ز جمالت، همه سرگشته و شیدا  
 خورشیدِ سعادت ز جبین تو هویدا  
 ای نورِ وجود تو، بهر آینه پیدا  
 حوران ز بهشت آمده بیرون به تماشا  
 موسی دل، از شوق نهاد رو سوی پیدا  
 وز شور تو این عیسی دل پای چلیپا  
 محبوبِ خدا گشت و حبیبِ همه دنیا  
 و از فضل رخ دوست، بدار است مسیحا  
 از عشق و محبت بنمود راه به موسا

### «صاحبِ دل»

در دل ما بودی، و من هر کجا  
 ایکه به از جانی، ای جانانِ من  
 آنچه در خاطر بیاید از کمالِ فضل تو  
 ماه چه و سـرو چه و حـور چه  
 مظهرِ عشقِ ازل، مهرِ فروزان ابد  
 حُسن تو هر جا درخشید، عاشقان گردآمدند  
 عاشقِ تو هیچ باشد چون توئی کلّ وجود  
 یك سخن گویم ز اخلاص و نیاز عاشقی  
 فضلِ تو، در عالمِ عشق و صفا جویایِ تست  
 بیهده، هر سو زدم، من دست و پا  
 کی توانم، وصف کردن منصبِ فضل ترا  
 بهتری و برتری، ای مهربانِ جانانِ ما  
 روی چون آینه، گیتی نما  
 ما چو پرِ کاه و تو چون کهربا  
 شور و غوغا شد نمایان و قیامت ها به پا  
 باقی گفتارها باشد، بدوران نابجا  
 بنده احسان، ندارد ادعایی ناروا  
 گردشِ لیل و نهار، خانه به خانه جا به جا

## «راز خاموشی»

استقبال از چکامه استاد ملك الشعراى بهار در بستر مرگ:

«خامشى جستم كه حاسد مرده پندارد مرا  
وز سر رشك و حسد كمتر بيازارد مرا»

پیشه کردم خامشى، تا دل بدست آرد مرا  
در گلستان وصال يار ساكت، خوشترم  
شب چو آمد با ستاره راز گويم در نهان  
گرچه برق نطق، افروزد جهان، خاموش به  
خامشى دريا و گفتن جوى آبست، اى رفيق  
در ميان بحر عشق، دل را خُمش دارم چرا  
دوش هاتف گفت، رو آور به شهر خامشان  
جاودان با يار باشم، در سكوت محض او  
فضل، خاموشى، تو دان اى دل چو گوهر در صدف  
اقتباس از اوستادى ميكنم آنجا كه گفت

هر كه خواهد بعد از اين چون مرده انگارد مرا  
تا كه آن مردِ مسلمان خوار نشمارد مرا  
تا سحر مرغِ نوا خوان، خواب نگذارد مرا  
صحبت با حاسدان، حلقوم بفشارد مرا  
دل بدريا افكنم، تا كس نيازارد مرا  
ساحل اميد وصلش جان نگهدارد مرا  
پا نهيمن در ساختش كو زنده ميدارد مرا  
مدعى را مژده ده تا مرده پندارد مرا  
تا شناساى سخن گوهر بسر بارد مرا  
«خامشى جستم كه حاسد مرده پندارد مرا»

## «شب هجران»

شب آمد و حيران شدم، تا چون كنم اين شام را  
با شب سخن گويم و يا با اختران يا با قمر  
بر كهكشان نعره زنم، پروين ز ديده افكنم  
يا گيرم، اين زانو بغل از جور اين چرخ دغل  
آخر چه بودى گر شدى، در باز بيرون ميشدى  
آن يارِ دلبر آمدى حلقه بدر خوش ميزدى  
ديگر مگو اندام گل چون دامن شد بر عقل كلّ  
اكنون بزانو آمدم، صد نعره از دل برزدم  
مشنو نوا ديگر ز من يكسو بنه اين ما و من  
آمد مساء عاشقان آن خسرو شيرين زبان

با كى نهم راز درون، چون برگنم اين دامن را  
از هجر يار نالم ز دل، چون برگشم اين جام را  
جوش و خروشى سركنم، اين گنبد آرام را  
ثابت نشينم چون جبل، خنده ز من ايام را  
از دل همه اندوه و غم اين درد خون آشام را  
تنها درون ميامدى، رقصنده، گل اندام را  
آبم گذشت از روى پل، بر گو، بُت خوش نام را  
وز سر دل آكه شدم بشنيدم آن پيغام را  
تن وارهان از پيرهن آتش بزن اين جام را  
وز شرح او بسته دهان، سرکش شراب جام را

من میشدم پا تا بسر آگه ز سِرْش يك نظر      ساقی بپیماید اگر آن آب آتش فام را  
نی نی مگویم، سرّ او بندم زبانم مو به مو      از فضل، تو هستی مجوی از پی فکندم بام را

### «فضل خدا دست بگیرد بخدا»

خیز و از وادی حیرت بدرآ، در چمن آ      غفلت از سر بگذار و بديار گُهن آ  
تا بکی بادیه بپیمایی و دور از وطنی      خاكِ غربت بفشان باز بسوی وطن آ  
مانده حیران، ز چه ای یگه و تنها تو مرو      نورِ دل سراز چراغی و بُرون ز اهرمن آ  
چند سرگشته و نالانی و پرسیان به رهش      خیز از خود بدرآ، راه بجوی از یمن آ  
طالب نامی و خودخواه، برو پیش میا      سر ما داری اگر رفته سرت، بی بدن آ  
کور و مهجور مرو، پیرو خفّاش مباش      چشم دل باز کن، از راهِ اویس قُرن آ  
سر جانبازی ات ار هست بیا کوی بلا      همره مائی اگر خیز تو گلگون کفن آ  
بی خبر هر چه نشستی، بخیر باش کنون      زیر شمشیر بلا سرخ جبین، خسته تن آ  
فاش و بی باك، بگوی، تند بران بهر خدا      راه عشق است نه حَمّام، بوجه حَسَن آ  
بخود آ فضل، خدات دست بگیرد همه حال      سرّ دل نعره زند از ته دل پیش من آ

### «جمال محمد(ص)»

عشق نباشد روا، به هر گل زیبا      غیر جمال محمد(ص)، ای دل شیدا  
عشق چو ورزی، نورز جز به محمد(ص)      باش تو عاشق، به آن شمایل زیبا  
یار چو گیری، مگیر غیر محمد(ص)      آنکه شفاعت کند ترا به حلّ مشکل فردا  
کس نتواند که وصف او به بیان گفت      وصف بهر آیه کرده قائل دانا  
او است حبیب خدا و سرورِ اُمّت      هادی دنیا، شفیع و ملجاءِ عقبی  
نعمت فردوس و حور و قصر نخواهم      نور جمالش بس است، حاصلِ آخری  
آل محمد(ع) که شمس راه و نور هدایند      مجمع فیض اند و ماه محفل دنیا  
اینقدرم بس که جان دهم، دم آخر      بسمل خاك رهش چه بسمل والا  
شافع محشر چو او است، بیم ندارم      نیست خطر در پناه ساحلِ دریا  
فضل، ترا گر بگوشه چشمی نظر کند      ملك دو گیتی تراست منزل و مأوی



## «حَبَّ عَلِيٍّ<sup>(ع)</sup>»

بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> هیچ تو از جان مطلب	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> لقاء یزدان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> نه آدمی نی انسان	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> علوّ انسان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> نه مسلمی نه مؤمن	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> تو دین و ایمان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> نه این جهان نه عقبی	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> هم این و هم آن بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> نیایش تو هیچ است	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> مُلکِ سلیمان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> کعبه بود سنگ سیاه	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> نورِ خدا ز آن بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> به چاه افتی ز نهار	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> چشمه حیوان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> شب پره بی بصری	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> رؤیت سبحان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> دلت بتّر از ظلمات	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> روشنیِ جان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> تو درد بی درمانی	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> شفا و درمان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> چو ابنِ ملجم به جحیم	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> مقام سلمان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> جهان هستی، عدم است	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> حشمتِ دوران بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> کجا روی سرگردان	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> بهشتِ رضوان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> نمیگشاید گره ات	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> تو مشکل، آسان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> نیست شفیع به دو گون	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> شفیع و غفران بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> چه گویمت پایان چیست	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> تو حُسن پایان بطلب
بی حبّ علی <sup>(ع)</sup> تو دوری از فضل خدا	با حبّ علی <sup>(ع)</sup> تو فضل رحمان بطلب

## «هرکسی بر طینت خود می تند»

پسرانِ پیامبرِ یعقوب	همه نااهل و ناخلف، مغضوب
لیک آن یوسف و برادر او	شده در ذات صالح و محجوب
هم زن نوح خـائـن و زن لوط	زنِ فرعون، غایتِ مطلوب
پسرِ نوح با بدان دمساز	گشت مردود و غرقِ بحرِ ذنوب
سگ اصحابِ کُهِفِ نیکنهاد	پیِ نیکان گرفت و شد مرغوب

پس سعادت به نسل و خویشی نیست      معرفت جوی تا شوی محبوب  
فهم کن رمز و نکته ای دریاب      ورنه ناقص بمانی و معیوب  
هر چه هست از سرشت و فطرت تست      گر پلیدی، بدی، نکوئی، خوب

### «جلوه حق»

ای که حق داده چنین جلوه به آن رو و برت      چه تفاوت که گدائی بنشیند به درت  
ماه را قدرتِ همسایگی کوی تو نیست      ورنه گفتم که به از ماه بود آن قمرت  
چونکه لب باز کنی شهد چکد ز آب دهان      انگبین را چه شباهت بدهان شکر  
جذبه مهر از آن ناز و تبسم پیداست      میجهد برق محبت ز شعاع بصرت  
همه جا می نگری، با نگر لطف، و لیک      سر پنهان منت نیست عیان در نظرت  
سر و کارت به رقیب است و گذر سوی حبیب      تا که بیگانه برد ظن چو کسان دگرت  
نکته ای بود بخاطر که بگویم بر یار      شد فراموش چو دیدم قد و بالا و برت  
عاشقان را سخنی دیگر و رمزی دیگر است      راز پنهان، نتوان گفت به هر رهگذرت  
گر شب وصل نبازی سر خود را بر دوست      پس چه فضل و چه ثمر زین سر پر دردِ سرت

### «هجر پائیزی»

گفتم ز هجر، در دل پائیز، ناله هاست      کز گریه اش بروی چمن زرد جامه ها است  
گو یا فراق، یار و بهارش چو من بسوخت      گلها ز سیل چشم ترش غرق ژاله ها است  
بادِ خزان به باد فنا داده برگ گل      هر جا که بنگری ورقی ز آن رساله ها است  
زهری نخورده ام بتر از دوریت به عمر      زنگارِ غم به گردِ دلم همچو هاله ها است  
از گردش ستاره جدا نیست طالعم      اوراقِ قسمت، همه پر زین حواله ها است  
کردم نظر به دفترِ ایام و خاطرات      دیدم ز قصه های فراقش مقاله ها است  
از بلبلی که عشق همی باخت با گلی      پرسیدم این حدیث و آه و ناله ها است  
این عشق چیست؟ قصه جانسوز دلکشی      و ز هجر و اشک طالب او را نواله ها است  
ثبت است بر دلم سندِ مهر گلرخان      در محضرِ حبیب بسی زین قباله ها است

روز ازل معامله کردم، به بیع قطع      در فقه عشق، کی سخنی از اقاله ها است  
 سوگند خورده فضل بدان عشق سرمدی      کان اسم اعظم است قسم بر جلاله ها است

### « حدیث نفس »

ای نفسِ خود پرست، که جانانت آرزو است      بدتر ز بومِ شوم، گلستانِ آرزو است  
 گشتی قرین، تو روز و شب ابلیس را بجان      اکنون، همایِ رحمتِ یزدانت آرزو است  
 یکدم بره نمیروی از بد، نایستی      هرگز خدا نجستی و غفرانت آرزو است  
 کردی هر آنچه کبر و هوی خواست، بوالهوس      با دیو و دد نشستی، سلیمانِ آرزو است  
 در جامهء ریا شده زاهد نما، بخلق      پس قصر و حور و روضه رضوانِ آرزو است  
 دانش براه باطل و نطقِ براه کج      دائم بکار بسته و جولانِ آرزو است  
 هیچت ز وعظ سود و ز عبرت اثر نکرد      نا متعظ بمنبر، میدانِ آرزو است  
 مشغول عیب خلق شدی از حدیثِ نفس      بی معرفت شده، عرفانِ آرزو است  
 عادات زشت هست در رگ و خونت چو زهر مار      آنگاه آبِ کوثر و حیوانِ آرزو است  
 بدتر ز جانور شده حیوان بی خبر      نفس شیر، حضرت انسانِ آرزو است  
 هر جور و ظلم و نکبت و خست که در جهان      بنهاده اند کردی و احسانِ آرزو است  
 دل بر بتان بیدل و گمراه بسته ای      چون سامری، موسیِ عمرانِ آرزو است  
 این دفترِ سیاه، فرو بر به آب چشم      گر پاکی و طهارت دامنِ آرزو است  
 باشد که فضل حق به عنایت کرم کند      گر بوستانِ راحت و ریحانِ آرزو است

### « پیام صلح »

کارِ آسان من امروز چه مشکل شده است      یارم از خشم بر آشفته، چه خوشگل شده است  
 یاسمینِ روش چو گل سرخ شده با زلفِ پریش      وصف این خوشگلی اکنون چه مشکل شده است  
 برقِ چشمش بنظر، آینهء نور فُکن      ابروانِ گره اش، بمبِ زنِ دل شده است  
 سخنش تندتر از کشتیِ موشک انداز      همچو بشقابِ پرنده به فضا ول شده است  
 توپها میزنند و میدهدم بیم و وعید      گوئیا موج شکن، توپِ شرابنل شده است

چتر بازی دلم بین که ز تاب جُعدش  
عهد بندد به شب و روز نماید انکار  
آتش جنگ میافروز، مسوزان تر و خشک  
تو میپندار که گر قطع کنی، رابطه را  
این پیام خوش صلح است که دادیم بدوست  
با همه سعی نهان حفظ شود سرِ غمت  
گر پیام و نظرت دیر رسد، بر دلِ فضل  
تیر مژگان تو بر سینه، هلاهل شده است

### «تیر نگاه»

مرا بچشم تو ای نازنین، نگاه بس است  
ز زلف پر شکنت حلقه ها است در ره دل  
بسینه تو چه پنهان شده خدا داند  
دگر نیاز ندارد به سیم و زر عاشق  
براه دوست نهادیم جان و دل بر کف  
به چاه عشق و محبت فتاده ام ای دوست  
اگر که فضل گذر افتدش به کوی حبیب  
برای خرمن دل يك شراره آه بس است  
ره گریز ندارم همان پناه بس است  
ز چاك پیرهن روز من سیاه بس است  
دو زلف ناز زرت گردِ قرص ماه بس است  
روا مدار، شود عمرِ ما تباه بس است  
طناب عشق نگهدار، قعر چاه بس است  
به آستانه پاکش گریزِ گاه، بس است

### «خانه خدا»

تا نگاهم بسر زلف دو تا افتاده است  
تیر دلدار چه خوش بر هدف سینه نشست  
دست نقاش ازل بین که چه آورد پدید  
بوالهوس دل شده سیار به گردِ قمرش  
گوشه خانه دل گشته ز رویش روشن  
عاشق صنع خدا باش تو ای فضل که یار  
دل شد از دستم و از سینه به پا افتاده است  
لطف حق بین که در این خانه چه ها افتاده است  
باغ گل ساخت چه گلها که به جا افتاده است  
میل خاطر ز کجا تا به کجا افتاده است  
سر و کارم بدر خانه خدا افتاده است  
کرده تاویل غلط چون بخطا افتاده است

### «نوروز فرخنده»

نوروز مبارك است و با یار خوش است عید است مرا گوشه گلزار خوش است  
رویت بنما که خاطر من شاد شود ما را به جهان، گلشن دلدار خوش است  
گفتم به حبیب، طالب وصل توام گفتا، که مرا یار طلبکار، خوش است  
گفتم که ز چشمت شده دنیا گلگون گفتا، که شود يك سره اینکار خوش است  
گفتم، بگشا زلف پریشان همه عمر گفتا، که گره به زلف طرار خوش است  
گفتم، که شده فضل ز عشقت مشهور گفتا، که بیا شهره بازار خوش است

### «دیده گریان»

چشم من اندر فراق دلبر جانان گریست من ندانم چون و چند، دانم که بیپایان گریست  
یار من از دیده رفت و چشم من اندر پی اش عکس او در دل بماند و دیده گریان گریست  
گریه ابر بهاری دیده ای طرف چمن در چمنزار دلم چشمم چنان باران گریست  
پیر کنعان در فراق یوسف نیکو خصال چشمه چشمش چو نیل موسی عمران گریست  
جویهای خون روان شد در دل از درد فراق آب شد خونابه و زار از غم هجران گریست  
دیده مردم ندیده است، آنچه دید، مرد خدا وعده وصلش شنید و چشم دل خندان گریست  
مژده وصلش چو دل بشنید از فرط نشاط چشم را بر آسمان افکند و چون طوفان گریست  
ما مراد خود، حواله بر خدا کردیم و چشم بر امید رحمت یزدان پُر احسان گریست  
فضل حق دارد به چشم من بسی منت ز جود گاه پیدا در غمش نالد گهی پنهان گریست

### «گلبن امید»

ای گلبن زیبا که گلت تازه دمیده است اکنون که جمالت به نهایت برسیده است  
در دانش آراستن دل، شادی استاد کان میوه شاداب و ترت خوب رسیده است  
در علم معانی سخت غایت فضل است لبها ز بیانت شکر و قند مکیده است  
آهنگ کلامت ببرد زنگ ز دلها ما چون تو ندیدیم و کسی هم نشنیده است  
اوراق بهم پیچ و بدفتر خط بطلان درکش که ترا یار بخدمت طلبیده است

دیگر بچه کار آیدت این درس و مسائل      در عشق و وفا کوش گرت خُلقِ حمیده است  
تا عشق نورزی نبری راه به مقصد      گم کرده مقصود از این می نچشیده است  
هشدار که دیگر نکنی جور به عاشق      زنهار دلم را که چو آهوی رمیده است  
ای فضل فراموش کن این عشق بتان را      بلبل شو از آن رو که بهر شاخ پریده است

### «نقش نگین»

این عشق بیحد، دانی چرا چنین است      زیرا گل من و تو یکجا به هم عجین است  
گویا که خلقت ما از عشق تو سرشتند      حسن تو چون چنان بود دلدار ما همین است  
نفخی که بردمیدند در جسم خاکی ما      مهر تو بود، بی شک کان آیتِ مبین است  
و آن دم که عیسی آندم بر مردگان فرو خواند      جز کام تو نبوده ما را عقیده این است  
آدم که جایگاهش در روضه جنان بود      چون عشق تو ربودش سرگشته زمین است  
روزی که آفریدند، زیبا جمال گل را      بلبل بسوز دل گفت معشوقِ ما همین است  
آن آتشی که عشقت افروخت تا قیامت      نورش بهر دلی زد ساطع از آن جبین است  
شد محو هر نشانی از لوح سینه امّا      نقش جمالِ محبوب، ثابت بر این نگین است  
دورانِ هجر و سختی فضلِ خدا سر آید      امید وصل جانان خوش تر ز انگین است

### «رشته نخ»

بیسته مهرِ تو بر جان من چو رشته نخ      چو آن پرندهء زیبا که اوفتاده به فَنخ\*  
بدور عشق مجو عافیت که آفات است      بمزرعی که شود حمله ور، گروهِ ملخ  
مثال عشق چو اردیبهشت و برقِ جهان      مثال عاشقی چون ماه تیر و توده یخ  
چو خورده ام، ز لبث شهید، ار چه قهر کنی      نه گریه ام که گریزم بچوب از مطبخ  
سحر بیاد تو خیزم هزار و صد به به      بهجر خُسبَم و گویم هزار و یک آوخ  
چو لاله زار رُخت هست مطمح امید      دگر چه جای گلستان و باغ و دیدنِ شخ\*\*  
بهشتِ عدن خوش است و وصال یار و فراغ      فراقِ یار و دل تیره است چون دوزخ  
نه کام حاصل و نه جان، نثارِ حضرت دوست      میان وحشت و امید، مانده ام برزخ  
تو فضلِ خویش بخوان و بخفیه دل بنواز      که بسته مهر تو بر جان من چو رشته نخ

\* خُرخر کردن در خواب \*\* زمین سخت و ناهموار

## «تسلیت خاطر از درگذشت نورچشمی عزیز علاء الدین دانشور علوی»

که حضرت آقای رضا علیشاه نور الله مضجعه اینگونه نگاشتند :  
«فقیر با محبتی بود خیلی حیف شد، خداوند او را قرین رحمتش فرماید.»

بازی چرخ نگر، تا چه مرا حاصل شد      نور چشم بشد و خرمن بی حاصل شد  
قرّة العین دلم را که علاء الدین بود      زد بداس اجل و خاک رهش منزل شد  
سالها رنج کشیدم که خرامید چو سرو      آن همه رنج به یک تیر قضا باطل شد  
چه توان کرد ز چشم بد و از سر قدر      بر سرم خاک شد و دوری او مشکل شد  
کی رود یاد وی از قلب و نظر، وای بمن      مرگ جلّاد میان من و او حائل شد  
رفته و گلبن او داده دو گل، نور بصر      تو مپندار که نور بصرم زائل شد  
عمر من عمر مدان، زندگی بی ثمری      ای خوش آن روز که جانم بخدا واصل شد  
روح پاکش، ابد الدهر بمولا پیوست      عشق مولاش بدل بود، بدان نائل شد  
پیر ما گفت محبت بدلتش داده علی<sup>(ع)</sup>      هر که با حبّ علی<sup>(ع)</sup> رفت یقین کامل شد  
ماه دی شصت و نه از بعد هزار و سیصد      که بیدار حقش دیده دل مایل شد  
فضل را نیست، دگر هیچ امیدی بجهان      از پس مرگ عزیزان چه توان قائل شد

## «صالح از راه رسید»

بشکرانه ورود پیر بزرگوار جناب آقای صالحعلیشاه طاب ثراه از بیدخت به تهران آخر اسفند ۱۳۴۳

هله! بیدار شو ای دل که سحرگاه امید      ناگه از عالم غیب آن بت چون ماه رسید  
آن نگاری که ز جان برتر و جان افروز است      با دوصد هیمنه و خیمه و خرگاه رسید  
دل فریبنده تر از حور و غلامش غلمان      آنچه مافوق بیان است بناگاه رسید  
هر کجا دین و دلی بود به یغما بر بود      جان به شکرانه به کف نه که ز ره شاه رسید  
فیض روح القدسش در کف عیسی است پدید      با ادب باش که آن خضر دل آگاه رسید  
بر در میکرده صف ها زده مستان خموش      جبرئیل از ادب اینجا به چنان جاه رسید  
کی شود واقف اسرار ازل مور نحیف      در مقامی که سلیمان به دو صد آه رسید  
گر سر صلح و صفائی برو و سرینه بر خاک درش      صالح کل جهان است که از راه رسید

چشم حق بین اگرست هست شه‌ن‌شاه رسید  
روز نوروز ز یمنش به شب‌انگاه رسید  
برکات است دمش، عیسی جم‌ج‌اه رسید

غوث ابدال حق است او که نهانست ز خلق  
بی شک امسال مبارک بُود از میمنتش  
فضل، او گر نبُود، هیچ نروید ز زمین

### « طاق و جفت »

خوبی و لطف در این عصر به مصداق آید  
سزد از حسن که او شُهره آفاق آید  
مَلک است آنکه بدین سیرت و اخلاق آید  
همچو ریشی که سرش مرهم تریاق آید  
مرحبا آنک برش دلبرِ مشتاق آید  
روم از دست، گرم چشم بر آن ساق آید  
تا دگر باره، دلت بر سرِ میثاق آید  
در قمارِ دل اگر جفت و اگر طاق آید  
بدهد روزی هر بننده و رزاق آید  
خوش بود ذکرِ تو چون زینتِ اوراق آید

یارم ار جلوه کنان در صف عشاق آید  
همه خوبان ز جمالش سرانگشت گزند  
خوی خوش بین که نیاورد برو، جرم مرا  
طلعت خوب تو از یاد بُردِ حزن دلم  
آفرین باد بر آن بخت که گیرد به برت  
طاق ابروی توام دیده فرو دوخته است  
نشکنم عهد تو و جهد کنم غایتِ جهد  
ششدر غم شودم باز، بیک طالع نیک  
از وصالِ برسد روزی رندان، که خدا  
فضلِ حق گر ورق هستی ما در پیچد

### « در بند »

دل در غم عــــشقِ یار در بند  
زیبا است، عجب کنارِ دریند  
ز آن دیده اشکبــــارِ دریند  
پر زمزمه، جویبارِ دریند  
در فصلِ خزان بهارِ دریند  
گلزار چو لاله زارِ دریند  
آن کــــوزه پاچنارِ دریند  
آن کلبه استوارِ دریند

در مهر شدم، کنارِ در بند  
کوه است و درخت و آبِ جاری  
در سایه بید، می جهد آب  
روزی که نه سرد، نی که گرم است  
این منظره، بس شگفت و زیبا است  
چون گوشه جنت است گوئی  
ارزد به هزار دســــتــــه گل  
خود غرفه ای از بهشت باشد



چون زلفِ نگار پیچ در پیچ / درجاده تا بدارِ دریند  
از برف دگر به گه اثر نیست / زرین شده کوهسارِ دریند  
ایکاش چو مرغ می‌گرفتم / یک خانه به شاخسارِ دریند  
آزاد ز غم همی پریدم / از شاخِ گلی به خارِ دریند  
با یار خوشی قرین و دمساز / گه مست و گهی خمّارِ دریند  
پران شده گاه تا سر کوه / شیدا دل و بیقرارِ دریند  
ایکاش کوه بود با وفائی / دلدارِ من و نگارِ دریند  
در بند من او و من به بندش / دریند به بند و بارِ دریند  
افسوس که نیست جز خیالی / دیار در این دیارِ دریند  
هر کس بخیال خود گرفتار / در بند دل و دُچارِ دریند  
ای فضل بزن تو قید هر چیز / دریند مَباش قرارِ دریند

#### «پرتو سحر»

چو روی صبح ز چهره نقاب باز کند / جمالِ طلعتِ زیباش جلوه باز کند  
شفق بصورت سیمینش، پرتو اندازد / نسیم زلفِ شب از چهره اش فراز کند  
ستاره ها ز پی هم دوان و محو شوند / چو مرغ صبح خروشیده بال باز کند  
بزیر این قدح واژگونِ مینا رنگ / هزار بلبلِ شیدا به گل، نیاز کند  
بلب نهاده لبان از وصال سرمستان / بیاد باده نوشین دوباره ناز کند  
ز هجرِ سوختگان با هزار شوق و نیاز / بخاکِ درگه معشوقِ خود نماز کند  
چو روی یار سحر عشوه و کرشمه نمود / هماندم است که عاشق نیاز و راز کند  
حیات میطلبی در سحر، مدام بنوش / که پرتو طلبش عمر تو دراز کند  
هر آنچه یافت سحر یافت جان فضل، شنو / کبوترِ دل از این دام صید باز کند

#### «شیشه شکسته»

عید نزدیک شد و غنچه دل بسته بماند / شادی اندر رخ من نیست که تن خسته بماند

در زمستان همه سعیم به تمنای تو شد  
گل و گلزار شکفتند به بادِ دم صبح  
با همه کوشش چل ساله ندیدم رخِ دوست  
عاقبت نازِ تو بر جهد و نیازم چربید  
همچنان بر سرِ کویت بنشینم همه عمر  
بسته از هر طرفم راه و تحیرِ افزود  
تا که شد مهر تو پیوندِ دل فضل برفت  
از همه خلق جهان رسته و وارسته بماند

### «مژده نگار»

مژده داده است نگارم که مرادم بدهد  
گفت چون صبر کنی، تلخیِ صبرت بُرم  
ششدرِ بختِ بدم را به دعا باز کند  
گرمیِ سوزِ غمت در مهِ مردادم سوخت  
آنچه آموخته بودم به چهل ساله عشق  
آتشینِ طبع من امید که از آب لبش  
طاق نسیان زده ام علم پر از دغدغه را  
گر یکی گوشه چشمی فکند بر دلِ فضل

فال نیکو زدم، امید که دادم بدهد  
یا رب این غم ببرد پس دلِ شادم بدهد  
نحس طالع ببرد، سعدِ نهادم بدهد  
بعد مرداد خدایا که مرادم بدهد  
رفته از یادم و ای کاش که یادم بدهد  
خاک تر گردد و آنگاه به یادم بدهد  
تا ز سودایِ رُخش طرفه سوادم بدهد  
فتح هر باب کند توشه و زادم بدهد

### «شعله عشق»

دل و دین عاقبتم بر سرِ جانانه رود  
پرتوِ حسن به عشاق چنان جلوه نمود  
بوستانی است، محبت که در آن بلبل و گل  
غافل از مستیِ عشق است چو آن شیخ زمان  
هر کرا حبّ شدید است بدل یار خدا است  
نشیدی که چه گفته است نگارِ عربی

در سرِ کار وی این دانشِ فرزانه رود  
تا تنِ شمع گدازد، برِ پروانه رود  
این يك اوراقِ دگر بر سرِ افسانه رود  
سخنش روز و شب از حرمت میخانه رود  
تا بداند بدرِ دوست نه بیگانه رود  
بنمناز آیم و دل در برِ جانانه رود

عشق را گر چه مجازی است حقیقت پندار  
شعله عشق چنان سوخته جانم به لهیب  
فضل را بعد فنا، دولت باقی است ز پی

هر که این ره برود چابک و مردانه رود  
کاتشش از در این خانه به آن خانه رود  
گر از این منزل ویرانه به کاشانه رود

### «اجر شهید»

تا که در خلوتِ دل ذکر تو شیرین باشد  
هجرِ شیرین به ستم ریشه فرهاد بکند  
روی سیمینِ تو در جامِ دلم عکس انداخت  
کافرم گر بنظر غیر تو آید بنماز  
هر که را گوشه چشمی به جمالت افتاد  
زاهد از پرتوِ رویت چو ندارد بهـره  
کفرِ محض است به ظنّ در طلبِ حق بودن  
در قیامت چو بدین حسن به محشر آئی  
گر ز سر فضل نهی بر در او جان بازی

میکشم عکس تو از اشک که رنگین باشد  
هجر تلخ است ولو از بر شیرین باشد  
تا شرابم همه در کاسه سیمین باشد  
تا بدانی که مرا مهرِ تو آئین باشد  
دیگرش کی نظری با گل نسرين باشد  
فکرِ حورش بنظر لاجرم از این باشد  
حسنِ تو حجتِ عشاقِ خردبین باشد  
همه دانند نگارم به چه تزین باشد  
اجر تو اجرِ شهیدانِ ره دین باشد

### «درمان درد»

دردِ دل با دردِ درمان میشود  
این غمِ هجران و این سوز و گداز  
مرگِ من در زندگی بود و سپس  
عالمِ ویرانهءِ جان، عمر بود  
خسته شد روحم به کنج این قفس  
شد مکرراً این حیاتِ جانگداز  
غوطه ور گـردم، بدریای فنا  
زنده باشم بعد از این در نیستی  
بگذرم از این خیال و این گمان

مشکلم با صبر، آسان میشود  
عاقبت با مرگ، پایان میشود  
چون بمیرم مرگ، حیران میشود  
بگذرم از عمر، جبران میشود  
چون شکستم قفل، تن جان میشود  
هستی و تکرار، یکسان میشود  
در عدم ذرات، تابان میشود  
رنگ بی رنگی نمایان میشود  
دل بفکر یار، شادان میشود

فکر را در عشق اندازم، بکار  
این حیات از گردش آمد استوار  
جانان به چرخ آرم بگرد روی او  
راز درد ما ز سوز عشق بود  
فضل و دانش را بسوازنم شبی  
کفر را چون سوخت، ایمان میشود

### «فضل و هنر به هدر»

دیشب همه شب این دل من زیر و زیر بود  
مہتاب، چو سیماب بر این سطح جهان ریخت  
پروین به تمسخر، همه دم چشم به من دوخت  
خونابه دل در فوران تا مژده چشم  
آهسته نسیم آمد و آهسته گذر کرد  
در وادی فکرت ز تقلا و تب و تاب  
دوران غم همچو شب قطب مَطول  
نه خواب و نه بیدار نه خاموش نه گفتار  
در مزرع دل جز غم تو، دانه نروئید  
ز آن شب که شدم، عشق تو سیراب و زخودسر  
عمرم همه شب گرچه بهجر تو گذشته است  
از چشمه دل ریخت برون بحر محبت  
تو صبح امید و سحر روی چو ماهت  
گفتند که این عشق ز سودای خیال است  
گر عمر ابد میطلبی عشق طلب کن  
از فضل چه حاصل، که هنر جمله هدر بود

### «در تمنای تو»

اگر رضوان به سیمای تو باشد  
بود عکسی که همتای تو باشد  
و گرنه حور و رضوان را میپندار  
قد و قامت به بالای تو باشد

وگر زیبارخان را نیست قدری همه خوبان ز دل یکجا برفتند  
 بسر چون سوز و سودای تو باشد که اینجا خانه و جای تو باشد  
 دلم در بحر عشقت غوطه ور شد که قعرش، در یکتای تو باشد  
 چو پروانه ز جـــــان پروا ندارد سری کو؟ فدیهِ پای تو باشد  
 شراب کوثر و جامِ طهورش گمان دارم ز صهبای تو باشد  
 نیرزد طاعت زاهد به یک جو اگر غیر از تولای تو باشد  
 بروز حشر هر کس را مرادی است دل ما در تمنای تو باشد  
 بهشت و حور و غلمانم چه حاجت مرا بس، روی زیبای تو باشد  
 از این فضل و هنر طرفی نبستم دلم در سر سودای تو باشد

### «هدیه ناقابل»

غیر عشق تو همه کار دگر باطل بود فکر بی روی تو، اندیشه بی حاصل بود  
 عکس روی تو منقش شده در لوح بصر نور بینائی دل، از نظرت کامل بود  
 هرچه در آینه دیدم بجز دوست نبود روز و شب در بر ما بودی و دل غافل بود  
 سعی ما را بجز از وصلِ طریقی مطلب گر چه وصلت نظری بود ولی عاجل بود  
 خوب و بد هر چه که هستیم به عشقت سَمَیم بی تو جان کاهل و این عمر همه باطل بود  
 تلخیِ دوره هجران نتوان گفت ولی نام تو بود گره بگسل و دل جاهل بود  
 دیگر این نکته ز یادم نرود تا به ابد ناصح از عقل تهی، عاشق تو عاقل بود  
 گر شبی دست دهد وصل تو و فضل بهم جان و سر در قدمت، هدیه ناقابل بود

### «خون عشق»

چو نور حسن تو در این جهان نمایان شد هزار مهر و مه از پرتو تو، تابان شد  
 فروغ حسن ازل زد بروی زیبایان بتافت بر دل عشاق و مهر جانان شد  
 بهر کجا که رُخت شمع وار جلوه نمود به قتل خویش چو پروانه، دل شتابان شد  
 اگر نه یوسف زیبا است مظهر جمال خدا بجرم چهره زیبا چرا به زندان شد

جمالِ خوب تو ظاهر چو شد ز دختِ شعیب      پیمبری به شبانی سوی بیابان شد  
 ز مهر روی تو مریم کناره رفت از خلق      بزاد عشق تو و کودکی سخندان شد  
 ز عشق بود که خواندی حبیب عاشق را      ز قهر دست بلا، قتلگاهِ یاران شد  
 ز رازِ عشق، ز من نکته ای شنوای فضل      چو خونِ عشق بدریا فتاد، مرجان شد

### «نوبهار»

نوبهار آمد و غم های دل از یاد بُبرد      غصّه قصّه پارینه همه، باد بُبرد  
 بادِ نوروز وزید و بدلم نور امید      صحبتِ سرد وی از خاطرِ ناشاد ببرد  
 قصّه جام و شرابِ کهنم یاد آمد      باده ای ریخت به ساغر سخن از یاد ببرد  
 لب گشادم که بگویم سخنی از سر درد      آتشی در دلم، افروخت که فریاد ببرد  
 جلوهء لیلی و شیرین شده پیدا بجهان      دل مجنون بهواداری فرهاد ببرد  
 مرغِ دل از طربِ وصل به پرواز آمد      جان از این لانه ویرانه چه آباد ببرد  
 پیل جان باز به یاد سفر هند افتاد      آنچنان کرد که این خانه ز بنیاد ببرد  
 بند تزویر و ریا، هر که ز جانش بگشاد      ره از این محبسِ تاریک چه آزاد ببرد  
 گر نبندی به سر انگشت، ره چشم ای فضل      سیلِ این دجله چنان است که بغداد ببرد

### «در طلب یار»

روز و شب، در طلبت دل هیجان خواهد کرد      قبله حسن بهر جا که رود، دل دَوَران خواهد کرد  
 هر که گم کرده دلِ خویش به کوی یاری      همچو پروانه بگردش، طیران خواهد کرد  
 هر گه اندیشه روی تو بخاطر آید      قلب و نبض و همه رگها، ضربان خواهد کرد  
 و آنکه دوری فراق تو کشیده داند      که چسان جان بگلویم، خفقان خواهد کرد  
 ابر اندوه گرفته است دلم سرتاسر      دارم امید که روزی، غلیان خواهد کرد  
 شده تأخیر چنان ساعت دیدار که گاه      شك و تردید بقلبم، خلجسان خواهد کرد  
 خسته شد روح در این قالبِ بی روح جسد      بسکه بیهوده بهرسو نوسان خواهد کرد  
 گر چه تو همچو روان در تنِ من جا داری      دائماً دل سرِ کویت، سیلان خواهد کرد

نشتَر غم بدلم گر بزنی خواهی دید      تا در دوست ز دل، خون فوران خواهد کرد  
بعدِ ما گر سخن عشق به اوراق زنند      به دل و جان لطیفان، سریان خواهد کرد  
این دلِ گمشده فضل شب و روز دوید      تا بمعشوق رسد، خوش جولان خواهد کرد

### «هجو افیون»

از خدا خواهم که کرمی بر گیاه و ریشه افیون فتد  
هیچ دانی این بنا را ، دشمن بدخو نهاد  
خشک گردد ریشه اش چون بیخ غیرت خشک کرد  
قوم ایرانی که گرزش پشت گردان می شکست  
گرز رستم در گرو رفته است افسوس و دریغ  
رشته ها بافد خیالی چونکه افیونی شود نشسته از آن  
او ز عرفان گوید و بیمعرفت از جان خود  
هر چه افیونی بگوید نیست غیر از تُرهای  
که خمار است و گهی نشسته دگر کو وقتِ کار  
آنکه در کانون رزم آتش ز شمشیرش بریخت  
خانه ها بر باد رفت و نسلها مقطوع شد  
قد رُعنا شد خمیده روی گلگون زرد و تار  
شیره اش در آتش افتد تخم آن نابود گردد  
ای دریغا! نسلِ ایرانی به بادِ فتنه رفت  
میلهء غفلت که رفت در چشم این ملت پدید  
تا بکی افکنده سر باشیم یا رب این خطر  
تا بچند از این بلا شد بندِ جان ما جدا  
کار و بار مُلک و ملت شد گره روی گره  
در کنارِ پرتگاهِ نیستی افتاده خلق  
کر عدو از کین بجام عیش ما افیون فکند  
از قضا آفت بجان فضل و دانش میرسد

تفرقه در جمع افیونی و بر افیون فتد  
لعنت حق بر اساس و بانی افیون فتد  
تف بر آن چوبِ دراز و ثقبه افیون فتد  
خم شده پشتش چو زیر گرزِ آن افیون فتد  
آتشی در مجمر و در حُقه افیون فتد  
پارگی در تار و بود و رشته افیون فتد  
وز سیاست دم زند چون بر دَمش افیون فتد  
این عقب افتادگی ایکاش بر افیون فتد  
مرده پرمدعائی، مرگ بر افیون فتد  
لرزد و زانو زند، در منقل افیون فتد  
آه از آن زهرش که سم در بوته افیون فتد  
این بلا بر چوبه و بر سیخ و بر افیون فتد  
دود آه ما بر آن دود و دم افیون فتد  
فتنه در دامن بی سامانی افیون فتد  
راست در آن کور چشم بسته افیون فتد  
بر گل و بر شاخهء خشخاش و بر افیون فتد  
که جدائی در میان بندِ این افیون فتد  
آن گره بر ساقه و بر ریشه افیون فتد  
نیستی بر مزرع و بر کشته افیون فتد  
ای خدا در کامِ جانِش، تلخی افیون فتد  
یارب آخر این قضا برگردد و در خانه افیون فتد

## «لُغَزِ سِماور و چائی»

مِرا یاری درون خانه باشد      رفیق خلوت و کاشانه باشد  
 ندیم صبح و شام و بی وقت      چنین یاری بحق دُرَدانه باشد  
 پر از آتش دلش همچون دل من      تنش همچون خُم خُمخانه باشد  
 ز سوز دل به تن آبش بجوشد      چو میسوزد دلش جانانه باشد  
 همی ریزد بجانم باده ناب      که بهتر از می میخانه باشد  
 شرابی تلخ و سوزان مردافکن      علاجش قند و شکر دانه باشد  
 روا باشد چنین یاری دل افروز      مقیم و ساکن هر خانه باشد

## «غذیرِ خُم»

از چه دشتی بوزیده است، چنین باد عبیر      وین چه بادی است که کرده است جوان عالم پیر  
 از چه سمتی شده امروز مگر طالع شمس      که دل و جان مُحَبَّان شده چون بَدَرِ منیر  
 گوئیا مژده و راست از طرف دوست بدوست      یا بشارات جدا، است ز سُبْحانِ قدیر  
 روز جشنی است که بر مسندِ شاهِ ثَقَلین      به ولایتِ شده منصوب شهنشاهِ خبیر  
 عید عید است ولی نزد خردمندِ علیم      جشن ابرار نباشد بجز از خُمِ غذیر  
 همه اجزاء جهان گوش شده سر تا پا      تا ز گلبانگِ محمد (ص) شنود این تفسیر  
 گفت مولای جهانم من و هر کس ز من است      این علی (ع) هست و را هادی و مولا و نصیر  
 گر چه بودم به تأمل ز چنین سرِّ عظیم      حق بفرمود که بَلِّغْ\*، تو نذیری و بشیر  
 شده جبریل غزلخوان که جوانمرد علی است      مؤمنان شاد که زد بر سرشان سایه امیر  
 پس از این دین بکمال است که جانان دارد      گشته خشنود ز اسلام شه پاکِ ضمیر  
 هر که محبوب چنین دارد و مولای چنان      تا ابد بر در او سرسپردِ مردِ خَبیر  
 دیگر از رنج مگو، گنج بشارت آمد      ناگهان دولت سرمد زده، اقبال فقیر  
 یار ابرار و یدِ الله و نسیمِ جَنَّت      دست او دست خدا بر همه اخبار بصیر  
 هل آتی در حق او هم اسدالله لقب      لافتی منصب آن حیدرِ گَرارِ چو شیر

\* ای پیامبر برسان به امت آنچه را که از سوی خدا در باره ولایت حضرت علی (ع) بر تو نازل شده است. اگر این کار را نکنی مثل اینست که هیچ کار نکرده ای (آیه ۶۷ از سوره ۵).



آنکه در روزِ غزا پشت نمی بست زره و آنکه در وقت عشا بی خبر از ضربت تیر مظهرِ کل عجایب، بهمه درد دوا هر کجا بسته دری است نام علی (ع) در بگشاد شهر علم است محمد (ص) در این شهر علی (ع) است وصف او از قلم و نطق و خرد بیرون است کعبه از یمن قدمش به چنین قدر رسید نقش رویش بتصور چو خدا دانستند پدر امت و در روز جزا شافع خلق شاهد محفل احباب و بکوثر ساقی آن شنیدی که دم مرگ نهد پا بر دوست مُلک فردوس ببخشم به نگاهش به شعف بحر جودش چو بجوش آید هنگام گرم با چنین جود و سخا، دوست کجا شد محروم چون ز فضلش بدل تست ولای سِرمَد

و آنکه در وقت عشا بی خبر از ضربت تیر سر اسرار بگفتار، نگرده تعبیر کشف اسرار قضا کرده، بنامش تقدیر لنگر ارض و سما، روز بلا اوست ظهیر گفت قرآن که هو الله علی و کبیر مطمح اهل بصر آن مه بی شبه و نظیر پس چه گویند، اگر پرده درد از تصویر نا امید از در فیضش نرود پیر و صغیر سلسبیلش چو شرابی که جوان گردد پیر جان عشاق از این مژده شده مرگ پذیر گر، دم نزع بگوید که مرا بین و بمیر جرم هفتاد و دو ملت بر او چیز حقیر که گدایان درش پادشهانند و وزیر سر بینداز که آفات بود، در تأخیر

### «عشق مادر»

بگفته اند سخنهای مادر، از هر در بگفته اند سخنها ز مادر، از هر در که هست زیر قدمهای مادران جنت ز دور چرخ بکاهد محبت عشاق شنیده ام که چو مادر رود از این عالم بریزد از همه اعضااش ذره های غبار سخن ز عشق شنیدیم و سوز مشتاقان ز نور مهر تو ای مادر خجسته خصال به هر دری که زدم باز بود یا بسته، توئی لطیف و رحیم و دود بر فرزندان

نگفته هیچکسش مدح همچو پیغمبر چرا که در دلشان چشمه ای است چون کوثر بجز محبت مادر که هست افزون تر بزیر خاک تنش چاک گردد و پرپر مگر دلش که شود، خاک لحظه آخر نبود پاکتر از عشق مادران ایدر چو گلستان شده آن دوزخ پر از اژدر ندیده ام بجز آغوش تو دری بهتر که از صفات الهی گرفته ای جوهر

ز سرّ آن دلِ پاکت کسی نشد آگاه      ودیعه ای است خدائی در این دلِ مادر  
 بکوش در ره مادر که خدمتش فیضی است      بهشت زان شده پاداش مؤمن و کافر  
 چو مهر او چو چراغ است در شب دیجور      ز خون مکن دل او را چو لاله احمر  
 ز فضل، يك سخنی گوش کن به سمع قبول      مزن به سنگ جفا حقّه پر از گوهر

### « غرقه چه ترسد ز خطر »

یکباره در عشقِ رخت خود را بسوزم پا و سر      دل را به آتش افکنم، تا از دلم یا بی خبر  
 گفتم نسوزانم دلم چو منزل جانانه است      کاتش چو در خرمن فتد با هم بسوزد خشک و تر  
 هر روز غوغاها کنی آن روی زیبا واکنی      آتش بجان ما کنی، عقم شود دیوانه تر  
 در دورِ عشقت عقل کو باشد مثل سنگ و سبو      غرقه به دریای غمت دیگر چه ترسد از خطر  
 روزی اگر شوریده دل برهانم در غرقاب گل      نگذارمش یا بد رها از ساحلِ وصلت دگر  
 هر چند در زندانِ تن بندی مرا با علم و فن      باشد شبی همّت کنم بگشایم این زنجیر و در  
 این هوش و فکر زار من شد محبسِ دشوار من      بگذارم، این فضل و هنر گردم بمهرت مستقر

### « در مرثیه و تاریخ وفات شادروان دکتر علی نور (نور الحکماء) »

که در ۱۶ آذر ۱۳۳۹ اتفاق افتاد

این چه خاکی است که خفته است در آن آیتِ نور      وین چه جانی است که هر لحظه کند نور ظهور  
 گر بگویم که سعادت بُود و رحمتِ محض      شَهِدِ اللّٰه ز هدایت بُود و فیض حضور  
 تربتِ خاصگیان حق و پاکانست این      بلده طیبّه، مسجود خداوند غفور  
 در چنین ناحیه قُدس، فرو شد در خاک      بدنِ خاکی سر حلقه اخوان سرور  
 علی ابن اسد اللّٰه، پز شکِ حاذق      مظهر مهر و صفا، راحتِ جانِ رنجور  
 آنکه از دیدن او سوزش دل ساکت بود      و آنکه در جبهه او، نقش محبت مسطور  
 آنکه در مهر و وفا، مثل نبودش بجهان      و آنکه در صدق و صفا بود بخوبی مشهور  
 آنکه در روز چو خورشید تلالؤ میکرد      و آنکه چون ماه بُدی در شب تار دیجور  
 آنکه جز عشق نیاموخته بودی سخنی      و آنکه از ساحت او مکر و ریا بود به دور

آنکه چون موم بهنگام صفا نرم شدی  
 آنکه، بُد خدمت و اخلاص بحقش آئین  
 بلبَلِ فضل بتاریخ وفاتش بسر برد  
 در ره حق شدی از غیرت این شیر غیور  
 پشت پائی زده، بر جنت و بر حور و قصور  
 «دل ز نور علی اش بین بسی پر شده نور»  
 « ۱۳۳۹ »

## در رثاء درگذشت ارشد برادران، شادروان دکتر عطاء اله دانشور علوی

که در نهم مرداد سال ۱۳۶۰ خورشیدی روی داد

دلا دیدی که آهنگ سفر کرد  
 طبیب خوش خصال عیسوی دم  
 عطا نام و وفا خو و صفا دل  
 همه عمرش چو شمعی، بُد فروزان  
 پس از هشتاد و اندی کار و خدمت  
 شب جمعه، بسال الف و یک بود  
 که لبیکِ اجابت گفت و جان داد  
 ابد بادا به جنت جایگاهش  
 دلا دیگر نه بینی جز خیالش  
 چو بشکسته کمر زین مرگِ جانکاه  
 شنو پندی ز راه فضل و بینش  
 سحرگاهان بناگه آن نکوفر  
 مسیحا دم، فروتن، هم سخنور  
 سلاله علم و دانش، نسل حیدر  
 مشام جان و دل چون گل معطر  
 بمِاه روزه و صبوحی منور  
 به چار و صد چو شد اختر برابر  
 روانش شد، روان سوی پیمبر  
 بروحش رحمت و خاکش مُعَنْبَر  
 نیابای مَثَلِ او، دیگر برادر  
 از این پس دل بدنیا بند کمتر  
 بگیر عبرت از این چرخ بد اختر

## «راه نیاز»

براه دوست نباشد رهی به غیر نیاز  
 ره نیاز، گزیدم که راهِ نزدیک است  
 بهر کجا که تو باشی نیازمندِ توام  
 بوصل گر نکشی از نیاز ننشینم  
 به بی نیازی رویت شدیم حاجتمند  
 نیاز از تو و ناز از تو راز دل از تو  
 به آستانِ وصال تو فضل را برسان  
 اگر نیاز نباشد نماز نیست نماز  
 چو یار ما است سرا پا پر از کرشمه و ناز  
 به دیر در طلبت، در پی ات به راه حجاز  
 بهجر گر، بگشی چاره است سوز و گداز  
 دل شکسته نداند ره نشیب و فراز  
 دگر چه گویمت ای دلستان محرم راز  
 که جز نیاز تو در دل نباشدش دمساز

### «پیمان شکن»

<p>عشقِ تو، چو آتشی است جانسوز امیدِ ره و حیاتِ اندوز با یادِ تو چون مه شبِ افروز بارشِ گلِ وصل و بختِ پیروز روشن کن جان ولی جهانسوز سرسبز چو باغ، وقتِ نوروز افکند هزار تیغِ دلدوز دیری است که میکشم شب و روز فردای من و تو هست امروز گاهی به گداز و گاه با سوز یا قلبِ مرا به قلبِ خود دوز یا کارِ دگر، مرا بیاموز سوگند به عهد و عشقِ دیروز</p>	<p>ای روی تو آفتابِ نوروز از نورِ رخت، منورِ آفاق بی یادِ تو دل، چو شامِ تاریک ذکرِ تو نهالِ شادمانی مهرِ تو چو مهرِ آسمان است چون بادِ محبتت بدل خورد چشم و مژه هر کجا فکندی باغِ غمِ هجر خسته ام کرد کم و عده بده بوصل فردا تا چند توان نشست بیدوست یا رشتهِ عمرِ بگسل از جان یا وصلِ چشمان و کامِ دل ده پیمان شکن ز فضلِ دیرین</p>
--	---

### «شتاب در کار خیر»

<p>که خرم تر بود، رویت ز نوروز نگه کردن به آن رخ هست بهروز دهانت کوثر و چشمِ جهانسوز ز زلفِ چون شب و رخسارِ چون روز فغان از دستِ این یارِ بدآموز لبم بر لب نه و چشمان بهم دوز که هستم طالبِ وصلت هم امروز بکن تعجیل و کارِ خیرِ اندوز ره و رسم وفاداری بیاموز</p>	<p>الا ای محرمِ یارِ دل افروز قدت سرو و تنت سیمین رخت ماه دو چشمانت، چراغی بر سرِ سرو همه اوصافِ نیکو جمع داری ولیکن دل ترا سنگین تر از کوه خدا را بوسه ای ده جان بدل بخش تو روز وصل، بر فردا میانداز چه در تأخیر، آفات است بسیار ره جور و جفا بر فضل بگذار</p>
---	---

### «جام وصلم بچشان»

ای پربوش جمالِ سحرآمیز	ای بُتِ سیم ساقِ مهر انگیز
تا کی از عاشقان، کنی پرهیز	چند با بیدلانِ جفاجوئی
با خراباتیان چه جای ستیز	با دل از دست دادگان تو مپیچ
از چه ترسانیم، ز پنجه تیز	منکه از جانِ خویش بیزارم
خبری آورد مسرتِ خیز	به امیدیکه باد از کویت
شب من هست روزِ رستاخیز	همه شب، تا بصبح بیدارم
زان شکن ها کجا است راه گریز	دل گرفتارِ تارِ گیسویت
رحمتی آر و مشتی آبی ریز	تشنه لب سوختم در این وادی
جام وصلم چشان سپس برخیز	شبی آخر بکام دل بنشین
ای خجسته نگار دل آویز	جز بدامان تو پناهم نیست
دل شود، پرنشاط و شورانگیز	نظری گر کنی بفضل ز مهر

### «به دیدار پدر شتافتم، افسوس دیر رسیدم»

در مرثیه فوت پدر بزرگوار شادروان دکتر مسیح دانشور علوی، ابن دکتر موسی علوی،  
فرزند میرزا عقیل علوی طبیب مشهور اصفهانی. همه قبیله من عالمان طب بودند.  
«مقبره خانوادگی واقع در تخت فولاد اصفهان»

اینکه اینجا خفته با سوز و گداز	این مسیحاً دم پزشکی پاکباز
بوده روزی او طبیبی سر قراز	اینکه اکنون مشتی خاکی بیش نیست
جان رفته از بدن، بگرفته باز	از دَمش بیمارهای بس شگرفت
مرغ جانش شد اسیر شاهباز	نیم قرنش کار این بود، عاقبت
شد، بدرگاه حکیم چاره ساز	این پیمبر زاده، مرد چاره جو
در صف خاصان میان اهل راز	دوش دیدم، روح او همراز بود
دستگیر من شدند اهل نیاز	گفتمش چون آمدی اینجا بگفت
گفت دانشور مسیح پاکباز	پور او میجست تاریخش خرد
در مه اردیبهشت خوش طراز	سال سیصد با هزار و بیست و یک

از تن عاریتی عاری شده «جان روان شد در جنانش دلنواز»

«ماده تاریخ ۱۳۲۱ خورشیدی»

هر چند هنگام رحلت پدر، در تهران بودم ولی شنیدم تا دم واپسین چشم به راه دیدار من که آخرین فرزندش بودم، مرتب فضل خدا میطلبید. اجل مهلت آخرین دیدار را نداد، دیدار پدر و فرزند به قیامت افتاد ولی یادش در ضمیر همیشه باقی است.

### «منظومه عشق»

ای مونسِ جان، بُتِ دل افروز    ای در دل شب مه شب افروز  
ای آیت حسن و لطف و رحمت    وی آفت دانشِ بد آموز  
ای مظهرِ هر چه خوب و زیبا است    وی فتنه عقلِ حیلِت اندوز  
ای آنکه به سینه ام نهانی    وی طالع سرنوشتِ پیروز  
ای آنکه به مهر بسته ای دل    پیوند دلی چو بویِ نوروز  
عشقَت بگداخت، جمله تن را    آتش شده جانم، از تب و سوز  
سوزم ز فراق و دم برنیارم    امید ز بعدِ هجر جانسوز  
باشد که به بینمت یکی روز  
در کویِ تو معتکف شب و روز

### «گوش مده به گفته بد»

شب من گذشت بی تو چو شبِ مریض بی کس    به خدا بتر ز بیمار و غریبِ کنج محبس  
تو بگوی بلبل من، که شبت چگونه طی شد    چه تالّوئی بدیدی تو ز سیم های قفس  
بقفس چرا نخفتی، به سحر چرا نخواندی    مگرت، خلیده خاری که نشسته ای تو با خس  
بشنو ز من پیامی که بگویمت کلامی    منشین براه هر کس، مشنو سخن ز ناکس  
من و تو چو راز داران بدهیم دل بیاران    نکنیم قصّه با کس، نخوریم غصّه زین پس  
بچمن رویم و صحرا، بکنیم درد دلها    ز گذشته ها شکایت نکنیم که ماجرا بس  
بجز عشق روی ساقی بجهان نمانده باقی    چو دهی به فضلِ حق دل، ندهی دلت بهر کس

### «ندای اجل»

تا به کی، ای دل گـرفـتـارِ هوس      تا به کی، عاشق بدنیـا، چـون مـگـس  
تا به چندی بسـتـه این آب و گل      کـاروان اکنون بزد بانگِ جـرس  
هر که خواهی باش، و در هر منزلی      چـون اجل آید بلند گوید که پس  
هرچه پروردیم، این نفس خـسـیس      عاقبت، درمانده شد آخر نفس  
دل ز عشقِ دوست، پر باشد کنون      جـز به درگاهش، نباشم ملتـمس  
جـز به مولی دل نباشد متـگـی      غـیر یار خود نـپـردازم به کس  
ما ز معشوقیم و با وی همدیم      تربت عاشق مـجـو در خار و خس  
جان و دل از این قفس، آزاد شد      پـرزده سـوی جنان از این قـفس  
سـر فرو بردیم، در خاکش به شوق      فـضلِ حق یار دلم باشد سپـس

### «لُغزِ قلیان»

مـرا یاری بُود مـطـلـوب و مـأنـوس      کـه دایم مـیـزنم، بر دست او بوس  
درون آید، ز در شام و سحرگاه      کـه اینک آمدم از بهرِ پابوس  
دلش از درد هجران آب گـشـته      ز رویش، اشک ریزان با صد افسوس  
سـرش گـرم و پـرآتش چـون سـر مـن      کـند غـلغل بـسان رـسـتم و طـوس  
ز سوز سینه، بیرون میدهد آه      گـهی تُنـبـک زنـان گـه نای و گـه کـوس  
شـود پُر کـله ام از دود آهش      دمی چرخان دمی سوزان چو فانوس  
مـن از دسـتـش نـدارم دسـت زیـرا      بـهـرگـوشـه، مـرا یاری اسـت مـأنـوس

### «رهرو میخانه باش»

دل اگر داری به معشوقی ده و جانانه باش      ور نداری، خواه عاقل باش یا دیوانه باش  
چشم خود بینی ببوشان در غمش، چون نی فروش      بلبل این باغ شو، با خار و گل همخانه باش  
لاف رندی کم زن و کالای زشتی کم فروش      رخ میافروز همچو شمع، برگرد آن پروانه باش  
گر بروزی کعبه جانان گذارت اوفتاد      چشم دل برکن ز گل مفتون آن جانانه باش

چون روی در خانه معشوق از صدق و صفا  
 بی خبر شو از خود و در فکر صاحبخانه باش  
 گر مقیم کوی یار گشتی، بر افشان پا و دست  
 در فنونِ عشق ورزی، عاقل و فرزانه باش  
 ور بخدمت میروی لب را فرو بند از سخن  
 سرِ بپایش افکن و جانت بده مردانه باش  
 نکته ای از فضل گویم، در عمل آری اگر  
 سرِ عشق از می طلب کن، رهرو میخانه باش

### « تو کیستی »

تو کیستی و چه نامی، که جان من بفداک  
 نه دیده درک تواند نه فهم را ادراک  
 چنان بمشغله، دل در رخت فرو رفته است  
 که گر به بحر در اندازیش ندارد باک  
 نگر که وصفِ تو از حدّ و رسم بیرون است  
 بیا و خود به سخن آ، چو من نیم دراک  
 تو آن بدیع رخ خوش شمایی که خرد  
 ندیده مثل و نظیرت مگر به دیده پاک  
 حقیقت آنکه توئی غایت امید نهان  
 براستی که توئی راحتِ دلِ غمناک  
 وصالِ روی تو حقّاً، بهشت جاویدان  
 شبِ فراق تو بیغوله ای بد و نمناک  
 مرا مراد تو است و ترا مراد نهان  
 تو تند بادی و این دل چو توده خاشاک  
 پس از تو چشمه چشمم گرفته سیل سرشک  
 ز راه سیل گذر نیست جز به قصدِ هلاک  
 چو کعبه مقصدِ عالی است مرگ ناچیز است  
 بدین امید، میان بسته جاجیان چالاک  
 امید من به عطا و کمال محبوب است  
 که وارهم ز خطرهای این مفاکِ هلاک  
 ز عشق بهتر اگر چه دل است در گیتی  
 توئی بهینه، دل چونکه پا نهی برخاک  
 رسیده کارِ من و دل بجای باریکی  
 که رفت دامن فضل از کفم شده صد چاک

### « یار گیلک »

مکن منعم الا! ای یارِ گیلک  
 که من عاشق شدم، بر روت بی شک  
 نه بر رویت که هم بر مُوت و برخوت  
 بدیدم، جمله خوبان را توئی تک  
 ز وصلت، برگزیدم دیدنت را  
 بدل گشته مرا مهر رختِ حاک  
 چنان دو خانه چشمم نشستی  
 که دیگر دیده از تو نیست منفک  
 مکن جور و جفا با این رخ خوب  
 به دل داغ تو دارم، در جگر لک  
 دلم در هجرِ تو دانی چگونه است  
 به سوهان سوده و آغشته آهک



ز خوبان هم وفا خو بست و هم جود      تو این خواهی و من می خواهم آن يك  
هر آنچه با دلم كردی بد و خوب      به فضل حق حواله كردم، اينك

### «طالب مجهول»

ز تنگنای جهان، جان و دل شده مسلول      ملالت است، سراپا به خلق و خود مشغول  
شدیم خسته ز خواب و خور و زگفت و شنود      نکرده خوش عملی تا به حق شود مقبول  
همه هوی و هوس چون مگس ز پیش و ز پس      شدیم، طالب معدوم و مطلق مجهول  
نه آه نیمه شبی، نی سحر بچشم نمی      دلیل راه شتابان و مایه مدلول  
گذشت عمر و مرادی از آن نشد حاصل      ز کشت خویش نداریم يك جوی محصول  
در این قفس بچه حالی زند دلم پر و بال      بزر خنجر قصاص، بسملی مقتول  
ندانم آخر این کار و زندگی چون است      همینقدر شده این رسم عادی و معمول  
بیامدن دو سه روزی به نيك و بد ماندن      سپس به چنگ اجل طعمه ای خوش و مأکول  
اگر چه خدمت و طاعت نکو و عیب بد است      ولی نهاد بد و خوب در بشر مجهول  
به تربیت نشود، دد به سیرت انسان      مگر به فیض دم عارفان شود مشمول  
اگر عنایت و لطف ازل به فضل رسد      ز روح قدس، پیام آیدش به رد و قبول

### در مرثیه و ماده تاریخ سرحلقه اهل صفا

شادروان جناب آقای شیخ مهدی مجتهد سلیمانی تنکابنی ملقب به «وفا علی» رحمه الله علیه:

جهان گرچه پیدا شد از کاف و نون      ولی پشت او از عدم گشته خم  
هر آن گل که از بوستان، بر دمید      بناچار افتد به خاکِ دژم  
بسا سرو خرم که در باغ بود      خزانش بینداخت قعرِ عدم  
چه بسیار خوبان خسرو نژاد      که در خاکِ تاریخ بستند دم  
ز مشرق چو طالع شده مهر و ماه      به مغرب، فرو رفته بی بیش و کم  
روا باشد، ار مهر گرید سحاب      به گور عزیزان ثابت قدم  
چو آن شیخ مهدی راه رشاد      سمی امام، مرشد با حشم

نودسال عمرش، بطاعت گذشت  
 وفای علی، پیر دادش لقب  
 ز خدمت نیاسود، در راه دین  
 که ناگه رسید از حقش، ارجعی\*  
 ربیع دوم، غرّه ماه نو  
 ز هجرت پس الف، هشتاد و شش  
 وفاخو، صفاجو و صاحب کرم  
 سلیمان نسب مجتهد، محتشم  
 اگر چه به تن داشت درد و الم  
 همی گفت لبیک و گفتا نَعَمْ  
 برفت از سرای عدم در حرم  
 فزون سیصدش گشت بر این رقم  
 (هجری قمری ۱۳۸۶)

که گفتند کروّیان رفت «دی  
 برفتند پاکان بعرض برین  
 وفای علی در بهشت ارم»  
 بجا ماند فضل و دل پرندم

### چکامه سنگ مزار شادروان خانم حکمت الملوك دانشور علوی نوری

که روز شنبه سوّم ماه مبارک رمضان ۱۴۰۷ برابر ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۶ به رحمت ایزدی پیوسته اند.

ای حکمت الملوك که رفتی تو از بَرَم  
 گرچه تنت نهان شده در گور و خفته ای  
 در روز شنبه، سوّم ماه صیام بود  
 سال هزار و سیصد و شصت و شش ای دریغ  
 با روح صالحان شده انباز جان تو  
 از فضل و دانشم چه ثمر ساعت وداع  
 ایدل صبور باش بحکم قضای حق  
 رفتی به خاک و خاک شد، آرام خاطر  
 روح تو زنده است و همیشه برابر  
 ناگه پریدی از قفس و خاک بر سرم  
 اردیبهشت، دست قضا بُرد همسرم  
 بعد از تو خاک بر سر عالم بگُسترم  
 ایکاش آنکه هیچ نمی زاد مادرم  
 زین پس بجز محبت مولا نپرورم

### سپاسگزاری از پزشک انساندوست آقای دکتر بهمن کیانی کرمانی

که در «فراپورگ» مطب دارند

دلم گرفته و مجروح شد ز درد تنم  
 بهرکجا که روم نیست جز هلاکِ سفاک  
 قدم زدم ز سرپرده وطن بیرون  
 چه گویمت که چو زندان شدست جان به تنم  
 خدا کند نظری، تا که بشنود سخنم  
 ز هجر دم نزنم چونکه سوخت بنج و بُنم  
 \* ارجعی الی ربّکِ راضیة مرضیة

مرا زمانه ز میهن به راه دور انداخت  
نه غریبم دل شاد و نه در وطن جایی  
تو ای پزشک کیانی نسب، مسیحادم  
هزارشکر که لطف کریم یزدانی  
ز فضل بشنو، نکته ای بگوش و بگو  
دوام عمر ترا از خدای خواهانم  
نه مرد گوشه نشینم نه شمع انجمم  
نه ماهی ته دریا نه مرغ هر چمنم  
که مرهمی بنهادی به خستگی تنم  
نهاده مهر و محبت بقلب هموطنم  
من آن کسم که ز مهر است عِلْم و طبع و فنم  
هر آنچه مانده ز عمرم به دوست مُرتهنم

## چکامه ولادت کوچکترین نواده

حکمت آرای نعمتی (فرزند شهد آفرین)

که ساعت هشت و سی و سه دقیقه روز سه شنبه هفتم آذر ۱۳۶۸ خورشیدی، ۲۸ ربیع الثانی ۱۴۱۰ هجری قمری و ۲۸ نوامبر ۱۹۸۹ میلادی در بیمارستان سنت ژوزف فرایبورگ به دنیا آمد

رسید عمر بهشتاد و آفتاب، بام  
هزار غصه که چندین هزار قصه مرا است  
اگر چه حکمت زیبا برفت از دستم  
بسال سیصد و شصت و دو چار بعد از الف  
رخش چو ماه تنش چون گل و لبش غنچه  
به یمن طالع هشتم امام نام رضا  
به فضل حق که قدمش مبارک است و سعید  
پدر سلاله نیکان عارف است و رضا  
و راست مادر شهد آفرین نیک نهاد  
امیدوار چنانم ز لطف ایزد پاک  
رضای حق طلبند خیر خلق و حبّ علی<sup>(ع)</sup>  
چه گویمت که شبابم چگونه گشت تمام  
نشین به پیش دلم بشنو، نکته های کلام  
نهاد لطف خدا حکمتی دگر، در جام  
فرشته خو پسری زاده شد رشید اندام  
بسی بدیع جمال و سَمین و فرخ فام  
وراست حکمت آرا لقب چه خوش فرجام  
همیشه باد بکامش مراد و فضل بدام  
که نعمتی است ثناخوان حق به صبح و به شام  
ز خلق و خوی حَسَن شهد ریزد اندر کام  
که این سه تن به سعادت بسربرند ایام  
که این ز گفته خیر الانام شد اعلام

## «جرعه جوانی»

مَنْت خدای را که مَنت همزبان شدم  
عکس رُخت چنان فتاده، در این جام سرخگون  
در گوش دل هر آنچه که گفתי همان شدم  
کز هستی وجود بکل، در گمان شدم

در بیخودی بوادی ایمن، قدم زدم  
 سَرّی که روز عهدِ السّتم بجان زدند  
 چون و چرای دیو که راندم برون ز عَدُنْ  
 ز آن دولتِ نظر، بهرچه کنون میکنم نظر  
 دارم شگفت و نیست شگفت ای عجب که من  
 از شوق عشق دوست ز دل شعله ای جهید  
 ز آن چشمه ای که کوثر از آبش مدد گرفت  
 فضلش قرین جان و دلم بود در ازل  
 در طورِ دل ز دورِ فلک در امان شدم  
 تابید بر روانم و پنهان از آن شدم  
 با یك نظر، دوباره به جنت روان شدم  
 با دشمنان چو دوست بجان مهربان شدم  
 لب بسته خنده ها زدم و نغمه خوان شدم  
 سوزد حِجیم و دوزخیان را همان شدم  
 یك جرعه سرکشیدم و یکسر جوان شدم  
 ز آن نفخه ای که قبله اهل جهان شدم

### «جانا طلبکار تو هستم»

سایه عمر به بام است و طلبکار تو هستم  
 سود و سرمایه، بدریای فنا رفت و هدر شد  
 فارغ از وسوسه دولت فانی به در فقر  
 سرّ روح القدس طرفه مسیحائی کرد  
 واعظم پند دهد، زاهد خود بین پرهیز  
 مات شد عقل بشطرنج، که لیلاج قدر  
 بامدادان چه زیان گر نظری جلوه کنی  
 ترسم آخر بستانی تو متاعم به پشیزی  
 مگرم با نظر لطف بخاصان در خود  
 دوست را فضل چنان برتر و عالیقدر است  
 مایه دست تلف گشت و به بازار تو هستم  
 در بساط آه نمانده است که خریدار تو هستم  
 معتکف گشته که پابند و گرفتار تو هستم  
 تا بسررداری عشاق سرّ دار تو هستم  
 قول آنان نکنم گوش، وفادار تو هستم  
 در ازل گفت که من مات، بیدار تو هستم  
 چونکه همسایه دیوار به دیوار تو هستم  
 کاله شایسته ندارم، چه سزاوار تو هستم  
 بنوازی و بیخشی که گنهار تو هستم  
 کس ملامت نتواند که چرا یار تو هستم

### «سرّ ازل»

ما مراد دل خود را ز جهان یافته ایم  
 مظهر راز ازل خلقت ناسوتی ما است  
 همه ذرات اثیراند پر از نور وجود  
 سرّ عشق ازلی را بنهان یافته ایم  
 ما به لاهوت از این راه نشان یافته ایم  
 ما ز هستی و عدم، تاب و توان یافته ایم

گران

کیمیائی است در این گنبدِ گردون  
گفتی از راز فنا سرِّ بقا را بطلب  
دوش میگفت حکیمی که گناه از ما نیست  
اهرمن وسوسه ها راند به تقدیر قضا  
آنچه از فضل بدل مهر زده سرِّ الست

که به تأیید ملک از ره جان یافته ایم  
این همان است که در کون و مکان یافته ایم  
گفتمش ما ز گنه ره به جنان یافته ایم  
جبر و تفویض قدر را به عیان یافته ایم  
خاتم مُلک سلیمان بجهان یافته ایم

### « میثاق دوستی »

در فراقِ گرچه، زار و خسته ام  
این غم آتش مزاج سهَمناک  
در شب تاریک و اندوه خیزِ هجر  
غصّه جانسوز میسوزاندم از هجرِ یار  
طاقتم طاق است و جان در رنج او  
میخراشد قلبم آن حُزنِ نژند  
با همه رسوائی و بیم و گزند  
با جراحاتی که هر دم خیز برمیدارد ز دل  
با همه جور و جفاها کرده ای بر جان ما  
با همه اینها و آنهای دگر  
لطف آن دارد کوه پابند توأم

بندِ مهرت را به غم پیوسته ام  
در میان مجمرش بنشسته ام  
ذکر رویت را ز دل نگسسته ام  
تا بجوشد دیگِ دل سربسته ام  
چون ذبیحی، دست و پا بشکسته ام  
تا بهم ریزد تنِ بگسسته ام  
می تراشد روح من، گه تند و گه آهسته ام  
میخلد زهرش به مغز و هسته ام  
با گران باری که زیرش خسته ام  
که کنی با این دل وارسته ام  
فضلِ آن عهدی که با تو بسته ام

### « دام وصل »

فرخنده دیده ام که تو امروز دیده ام  
روح مجسمی، که به مریم شدی عیان  
چشم به غمزه صیدِ دل خلق میکند  
ابروت از چه رو به کمان مشتبه کنم  
با شکرین دهان تو غنچه چه نسبت است

زیباتر از تصوّر و آنچه شنیده ام  
یا جبرئیل رحمتی، ای نور دیده ام  
ساحر و شی چنین نه شنیده نه دیده ام  
فوق گمان کمانِ تصوّر کشیده ام  
هرگز چنین گلی بطراوت نچیده ام

سروى ندیده ام، که ترنج آورد به بار  
معلوم من نشد که چه خدمت پسند تست  
گاهی نسیم بوی تو آرد ز آسمان  
یکدم به شکلِ دلبر زیبای جامه پوش  
با یاد دوست فرصت نیک و بدم نماند  
یا رب، به فضل خویش شبی جلوه ای کنی  
نه این چنین لبی بحلاوت چشیده ام  
با اینکه مهر روی تو با جان خریده ام  
آنجا که بر امید تو خلوت گزیده ام  
با ناز بگذری، چو گل نورسیده ام  
غرقم به بحر عشق و ز طوفان رهیده ام  
افتد به دام وصل تو قلبِ رمیده ام

### «خاطر پریش»

گرفته خاطر، از غم که شوق باغ ندارم  
فراق دوست چنانم به پیچ و تاب انداخت  
گرفته ظلمت یلدای هجر صحن دلم  
دوای این دل مجنون وصال روی توست  
بیا و داغ لبِت بر لبم بزن که دگر  
نظر، به روضه رضوان بحشر نندازم  
ز فضل خود بدلم ریز جرعه وصلی  
بقدر آنکه، ببویم گلی، دماغ ندارم  
بحدّ آنکه بخارم سری، فراغ ندارم  
بجز فروغ جمالت دگر چراغ ندارم  
بغیر باده وصال، مَنّت سراغ ندارم  
قسم به لاله رویت که سوزِ داغ ندارم  
که غیر گلشنِ حسنت بهشت و باغ ندارم  
جز این پیاله خونین، دگر ایام ندارم

### «جان دهم تا بر جانانه روم»

تا بکی شامگهان گوشه ویرانه روم  
کنج زندان تنم، عمر به بیهوده گذشت  
تا بچند این قفسم منزل و مأوی باشد  
کین اهریمنم انداخت به محنت کده خاک  
کعبه دل شده، بتخانه آمال و هوس  
لایق روح سرافراز نباشد، مردار  
رنج شب های دراز و تبِ هجران و فراق  
جهل و آلودگیم، بس که شدم پیرو دیو  
تا بگی صبح و شبان بیخود و دیوانه روم  
بشکنم این تن و تنها بسوی خانه روم  
در طلب بال گشایم، ز پی دانه روم  
پای از این گل بدرآرم سرکاشانه روم  
از درِ بتکده یکراست به خمخانه روم  
چشم از این جیفه بپوشم به طربخانه روم  
به شود، گر ببرِ دلبرِ فرزانه روم  
دست از این کاسه بشویم، سر پیمانه روم

تا کنم گوشه غربت وطن و گلخن عشق      سوی فردوس برین از ره میخانه روم  
بر فلک طعنه زنم، ملک بشکرانه دهم      تنِ خاکی بنهم سرخوش و مستانه روم  
فضل آن جان جهان بر من و دل روز ممات      خود همین بس که دهم جان برِ جانانه روم

### «درد دل»

با هر که شرح غصّه که اظهار میکنم      آتش بسوز سینه تبار میکنم  
هر جا که رونهم ز سردرد اشتیاق      پای برهنه، قصد نمک زار میکنم  
هر گه که ابرِ هجر به چشم گذر کند      جوئی روان ز قلّه کھسار میکنم  
دانم که چاره ای نکند ماجرای دل      با کوه و دشت قصّه بناچار میکنم  
دیوانگی عقل نگر کز سرِ جنون      با دل حدیث عاقل هشیار میکنم  
بیزارگشته گوشه این خاکدان تن      جانم که آرزوی سردار میکنم  
تا خوش، برون جَهد ز قفس بر هوای دوست      هر روز این مباحثه، تکرار میکنم  
تا چند و گوی کشم این بارِ تن بدوش      جان را فدای لعبت خمار میکنم  
ای فضل وقت دیدن یار است رو برون      ای شاهدِ ازل به تو دیدار میکنم

### «کنج قفس»

در این قفس فتاده و بسیار مانده ام      بر میل خوشتن نه، که ناچار مانده ام  
هر چند روز و شب به تقلا و کوشش      چون نیک بنگرید چه بیکار مانده ام  
این جایگاهِ امن و امان نیست دیر و زود      بیرون روم که در بدر و زار مانده ام  
در این سرای سرد عبث گرم رفته ام      سرگشته همچو نقطه پرگار مانده ام  
دانسته ام که جان ملکوتی است دلربا      با اینهمه، اسیر و گرفتار مانده ام  
در گلستان جان که تماشاگه دل است      گله‌ها شکفته اند، چرا خار مانده ام  
رفتند عارفان ز چه واپس نشستند      چون مرغ پای بسته ز رفتار مانده ام  
آخر بجهد بفکنم این دامِ پریلا      جان ول کنم چو بی بنه و بار مانده ام  
از فضل و دانشم، چو نشد حاصلی کنون      دل میدهم بدوست که بی یار مانده ام

### «چو مسیحا بروم»

عزم خود جزم نمودم، که از اینجا بروم  
 علقه خویش و تبار و همه یار و دیار  
 چاره ساز من و دل دامن صحرا بُبود  
 لب دریا نتوانم به تحیر ماندن  
 بروم تا برسم دور به شهری که در آن  
 کوه و هامون و درختش همه از عشق بود  
 نتوانم که به پا رفت در این شهرِ شگرف  
 بروم از ظلمات و برسم عین\*\* حیات  
 به ثریا نتوان گشت مقیم ابدی  
 این چه سودای شگفت است که افتاده بسر  
 چونکه رستم ز علایق دگرم باکی نیست  
 سرّ عشقت بدلِ فضل چنان آتش زد  
 نکتم هیچ درنگی، به همانجا بروم  
 گندم از دل که سبکبار به صحرا بروم  
 همتی کو که ز صحرا لب دریا بروم  
 سفری سازم و تا صخره صمّا\* بروم  
 غیر عشقش نبود شاه چو آنجا بروم  
 این چه شهری است خدایا که ز دنیا بروم  
 مگر از جسم برون آیم و بی پا بروم  
 غرق آن آب شوم تا به ثریا بروم  
 بال بگشایم از آنجا به مهین عالم بالا بروم  
 هم شب و روز شتابم سر سودا بروم  
 که سر دارِ غمت همچو مسیحا بروم  
 که مجرد شوم و یکدله آنجا بروم

### «در دامن آویزم»

چندی است در این فکرم تا با تو درآمیزم  
 در، بر همه بریندم روی از همه برتابم  
 چون دل به رُخت بستم مهر از همه بگسستم  
 تا عشق تو ورزیدم، فرهاد و شم مجنون  
 روزان و شبان خواهم وصلت ز خدا باری  
 یا رب، که یکی روزی بینم به شکار آئی  
 در نوش لب پنهان صد آب حیات و من  
 گر تاج دهی سلطان ور باج نهی شاهی  
 در روز جزا هر کس چنگی بزند جانی  
 از فضل خدا نامت شهره شده است در عشق  
 با یاد تو بنشینم با ذکر تو بر خیزم  
 در خلوت دل باشم و با غیر نیامیزم  
 در راه تو بنشستم خاک در تو بیزم  
 و ز خنده شیرین ات چون خسرو پرویزم  
 روزی گندم روزی زان شهاد دلاویزم  
 تیری بخطا آید، بر این دل لب ریزم  
 مستسقیم\*\*\* و تشنه از آب چه پرهیزم  
 من بنده فرمانبر در دست تو ناچیزم  
 من عاشق دلخسته در دامن آویزم  
 تو ساقی عشاقی من منگ\*\*\*\* سحر خیزم

\* سنگ سخت \*\* چشمه آب حیات \*\*\* استسقاء، مرض تشنگی \*\*\*\* بی هوش و حواس، از خود بی خود



### «نماز عشق»

تا خانه دلم را از غیر حق فشاندم یار عزیز دلکش، در خلوتی نشاندم  
جز کوی او ندارم رو، با کسی و الفت دامن ز بی نیازی، بر عالمی فشاندم  
او را طلب نمودم، با جدّ و جهد عمری آخر بهمتِ عشق، در کنج دل کشاندم  
پرده فکند، از رخ جستم ز جامه صد شوق حمدی ز روی اخلاص بر روی او بخواندم  
تعظیم کردم او را، تکبیر گفتم و باز از روی صدق جبهه، بر درگهش رساندم  
چون نور روش دیدم یکباره دل فرو ریخت و سجده، دیرگاهی حیران در او بماندم  
دیدم چو در حضورم بر او سلام دادم گفتا عليك و بوسی از لعل لب چشاندم  
با زاهدان مگوئید، شرح نماز عاشق کز شوق دیدن دوست زهد از دلم براندم  
از زهد خشک و سالوس فارغ شدی تو ای فضل زلف صلیب منظر، از درد سر رهاندم

### «عکس رخ یار»

ای آتش عشقت شده پیوسته بجانم ای درد تو خسته جگر و بسته دهانم  
دل را تو بیستی، به سر زلف به از گل آنگاه شدی غائب و دلخسته از آنم  
ای نور وجودت همه جا پرتو دیده دل محو تماشا شده بشکسته زبانم  
در میکده، گویا نظری چشم تو انداخت دل رفت بمیخانه که وابسته بدانم  
تا از می شوق تو کشیدم دو سه جامی شد گنگ، زبانم شده آهسته بیانم  
دیدم نظری عکس رُخت را به پیاله یا بسته بدان رُخ دل و بگسسته عنانم  
شیرین شده جانم ز شکر خنده ات ای مه بایسته شده روحم و شایسته روانم  
دیدم چو توئی مقصد و مقصود ز عالم ببریده ام از هر کس و بنشسته نهانم  
از فضل بشستیم دل و دیده ز دانش دائم به تو اندیشه و پیوسته گمانم

### «جمال کعبه»

بسوی کوی تو ای کعبه جمال دویدم براه دوست، هر آفت بدوش عشق کشیدم  
قدم زدم چو بوادی عشق، بکه و تنها ز خویش دست بشستم، ز جان امید بریدم

مپرس روز ملاقات را که در عرفات  
 حَجَرِ نشانه آن نقطه است بر رُخ یار  
 ز زمزم لب نوشت مراد بود ولی  
 صفا و مَرَوَه اشارت ز حال وصل و فراق  
 قبول میشود حج به فضل قربانی  
 طواف روی تو چون بود مقصد حاجی  
 شدم مقیم حرم، بیت خالق ازلی  
 همین دعا است مرا ورد و در ره میقات  
 ز کعبه راه سپردم به فضل حق تا قدس  
 قبول درگه حق شد خلوص اسمعیل  
 چنان ز خویش تهی گشته ام که جامه دیدم  
 بگرد خال رخت، همچو زلف گردیدم  
 عطش فزون شده از حدّ چو بر صراط رسیدم  
 هزاربار سراسر به پای شوق دویدم  
 بدرگهت سر خود را جدا ز تن دیدم  
 گران بُبُود، اگر در ازای عمر خریدم  
 به حاجیان ز حق دور گشته خندیدم  
 که آنچه دوست پسندد همان پسندیدم  
 ز بیت لحم دل، آیات عشق بشنیدم:  
 گرانبهاتر از آن فضل، فضل حق دیدم

### «از عشق تو این يك هنر آموخته ایم»

از در میکرده ما يك هنر آموخته ایم  
 تا تصوّر نکنی عمر به بیهوده گذشت  
 با بصیرت، غم عشقت بخریدیم بجان  
 دل بعشق تو سپردن بنظر سهل نمود  
 مرغ دل گرچه بیافتاد بدامت ز قضا  
 محرم راز تو گشتیم به نیروی نیاز  
 ما دعاگوی سر زلف پریشان تو ایم  
 هرکجا دیده گشادیم تو بودی بنظر  
 بسکه گشتیم درت سال و مه و هفته و روز  
 همه سودازده فضل تو و روی تو ایم  
 عشق روی تو و علم نظر آموخته ایم  
 عمر دادیم، ولی يك خبر آموخته ایم  
 که ز چشمان تو، نورِ بصر آموخته ایم  
 ما بسی تجربه زین رهگذر آموخته ایم  
 ما قضا را ز بیانِ قدر آموخته ایم  
 شیوه ناز ز چشمانِ تر آموخته ایم  
 خاطرت جمع دعا را اثر آموخته ایم  
 از وصال تو، نصیب اینقدر آموخته ایم  
 گوئیا گردشِ شمس و قمر آموخته ایم  
 شکر لِّلّٰه که همین يك هنر آموخته ایم

### «نقطه فضل»

اگر که زنده ام از عاشقان روی تو هستم  
 بمیرم از زغمت کشته ای بکوی تو هستم

حیات بی گلِ رویت به یکِ پشیز نیرزد  
 بسی مطالعه کردم جمال سبزه و گل  
 اگر چه هجر، طویل است و عمر بس کوتاه  
 دلم چو دیده بهر سو برفت و باز آمد  
 ز خلق و خوی خود و خلق گشته ام بیزار  
 سرشک خو است بریزد ز چشم، مژگان گفت  
 بروی این کمره خاک نقطهء فضل  
 ز عرشِ دوست بیامد ندا بدل ای فضل  
 سخن بریدم و در دل بگفتگوی تو هستم  
 بهرچمن که رسیدم بجستجوی تو هستم  
 غنیمت است که دائم در آرزوی تو هستم  
 بدیدم، هرچه برفتم که دل به سوی تو هستم  
 در این قفس چو فتادم بخلق و خوی تو هستم  
 مرو چو سیل که منم کنارِ جوی تو هستم  
 همین بسم که چو پرگار گرد روی تو هستم  
 ز آبروی میاندیش کابروی تو هستم

### «مکتب عشق»

گئی اول من چنین دیوانه بودم  
 که من روزی یکی شهباز بودم  
 دلم در بندِ خویان همچو گل بود  
 بناگه چه ره زیبا بدیدم  
 دلم در خانه مهرش نهان شد  
 دو چشمانش عجب درسی به من داد  
 ز مکتب خانه عشقش بیاموخت  
 عیانم شد ز محراب دوابروش  
 بروزِ واپسین با فضل گویم  
 ز عقل و از خرد، افسانه بودم  
 گهی چون دام و گه چون دانه بودم  
 بگردِ هر گلی، پروانه بودم  
 بدانستم که بی جانانه بودم  
 چو عمری دریدر بی خانه بودم  
 که از علم نظر بیگانه بودم  
 دلم رمزی که نافرزان بودم  
 نه در مسجد نه در بتخانه بودم  
 که من دُرّی کشِ میخانه بودم

### «شب دیدار»

عزم آن دارم که امشب، مست دیدارت کنم  
 رازها گویم، بگوشت با زبان بوسه ها  
 پنجه اندازم، به دستاويز زلف کوتهت  
 بس سخن ها گویمت خاموش پر جوش و خروش  
 پا نهم در بستر آهسته بیدارت کنم  
 چارهء درد فراق از چشم بیمارت کنم  
 اشک شوق از دیده بارم حيله در کارت کنم  
 با زبان لب، نوازش ها و تیمارت کنم

کارها دارم من امشب، با تو ای محبوب دل  
 دل به رقص آرم به صحن سینه ات با ساز و آه  
 آنقدر گیرم در آغوش فشارم تا سحر  
 پس درآمیزد دو جان با یکدیگر تا صبح حشر  
 از مسیحا عشق آموخت فضل با هنر  
 قصه هجران چرا گویم که بیکارت کنم  
 عشق را بشنیده ای امشب پدیدارت کنم  
 تا شود قالب تهی از جسم بیزارت کنم  
 محشر دیگر بپا سازم، طلبکارت کنم  
 تا که در دار بقا جاوید پادارت کنم

### «مرغ بام ملکوت»

در گلشن فردوس، بسی سال چمیدیم  
 در این قفس خاکی تن حبس الستیم  
 روزان و شبان، زمزمه هجر سرودیم  
 بازار جهان را به تماشا بگذشتیم  
 ما طالب عشقیم و ندیم دل خویشیم  
 ما مرغ خوش الحان و فرید ملکوتیم  
 ما هم شبی ای فضل، مجرد چو مسیحا  
 وز خدعه ابلیس، در این دام خزیدیم  
 از این چمن سبز جهان، دانه نچیدیم  
 یاد رخ جانان، بهمه چیز گزیدیم  
 زین کاله معیوب، متاعی نخریدیم  
 جز طلعت او، در همه آفاق ندیدیم  
 از بام هر آن کس که پریدیم، پریدیم  
 گشتیم و سبکبار، از این دیر بریدیم

### «عجب عشق، عجب عشق»

#### ز بُن کند دل ما

بیائید بیائید، که ما غم زدگانیم  
 برفتند، برفتند، رفیقان سبکبار  
 نشستم نشستم، که از دست بشد کار  
 شکسته است شکسته است، دل از هجر دل از هجر  
 مگوئید مگوئید، ز طاعات و کرامات  
 در این خاک در این خاک که نامش بده خاشاک  
 تو ای دوست تو ای دوست، بیارام شبی را  
 عجب عشق، عجب عشق، ز بُن کنده دل ما  
 از این فضل از این فضل از این عاشق سرمست  
 نشینید نشینید، که ماتم زدگانیم  
 بماندیم بماندیم، که بر هم زدگانیم  
 چه سازیم، چه سازیم، که ما غم زدگانیم  
 بسازید بسازید، که مرهم زدگانیم  
 بسوزید، بسوزید، که شبم زدگانیم  
 میآرام میآرام، که ما گم شدگانیم  
 که ما جام که ما جام، دمام زدگانیم  
 برفتیم برفتیم، که پرچم زدگانیم  
 نترسید نترسید، که ما دم زدگانیم

### «پا مالِ حوادث»

ای گمشدهء دیده، ترا دیدم و از حال برفتم	روح از جسمم پر زد و بی بال برفتم
آن قامت موزون و خرامان چو نمودی	مدهوش شدم بیخبر افتادم و بی حال برفتم
میرفتی و دل در عقب، گشته خروشان	تو رفتی و دل رفت، ز دنبال برفتم
هیچت خبر از ما نشد و رفتی و رفتی	مبهوت شدم مات شدم از همه احوال برفتم
حیرت زده میدیدمت، چیزی نشنیدم	بخت بد من بین که از اقبال برفتم
من یاد تو بودم بهمه ساعت و هر روز	امید من افسوس کجائی که ز آمال برفتم
دل راست هوس، گرد رخ دوست طوافی	افسوس که در اه تو پامال برفتم
هرچند که بار غمت این فضل بدل بُرد	این بار بجان بُردم و خوشحال برفتم

### «جز ترا نمیخواهم»

بجلوه، روی ترا جز خدا نمی بینم	که روی و خوی ترا از خدا جدا نمی بینم
شنیده ام که پرستش بغیر حق شرك است	بری ز شرکم و آلا و لا نمی بینم
چنان بدیده گرفته است عکس روی تو جای	بهر طرف که کنم رو، ترا نمی بینم
بیای جان شده این سنگ تن عجب باری	خلاص زین قفس و تنگنا نمی بینم
خدای را به تو امید بسته ام یکجا	که جز به زلف تو دل را رها نمی بینم
مگو ز قصّه حور و قصور و از فردوس	که بی حضور تو آنرا بها نمی بینم
ز فضل، عشقِ تو گر باختم سر و جان را	بغیر وصل، دگر خونبها نمی بینم

### «کشیدن دندان»

ای دُرّ سپید آهنین پی	از دست تو زجر من کشیدم
با اینکه تو گوهری نه دندان	امروز گهر ز تن کشیدم
دستاس تنم بُدی چهل سال	با حسرت و با مَحَن کشیدم
طاحـونه دوره جـوانی	بودی تو و از بدن کشیدم
دندان طمع ز بیخ کندم	یعنی صدف از دهن کشیدم

ای وای دُرِ عَدَنِ کشیدم	افسوس ترا ز دست دادم
پیش جسدت، لگن کشیدم	هنگام فراقِ آخِ گفتم
گوئی که گل از چمن کشیدم	رفتی زبیرم، هزار افسوس
چون ریشه تو ز بُنِ کشیدم	عاریه نهم بجات دندان
زین پس ز دلم حَزَنِ کشیدم	ای فضل، مده دلت بحسرت

## یادوارهء سوگ بانو حکمت الملوک دانشور علوی نوری

در چهله وفات بر مزار او سروده شده است (۲۰ خرداد ۱۳۶۶)

ای حبیبی که رفتی از برمن	دل و جانم فدات، سرور من
از دو چشم نهان و دور شدی	بردی آرام جان، تو از بر من
آمدم سوی گور تو، بسلام	تو ندادی جواب، دلبر من
چه فتاده که پاسخم ندهی	نکنی يك نظر به پیکر من
گوئیا خاك و گل بسته لب	ای انیس شبان و همسر من
که توانی زبان گشائی باز	تا شوی روز غم تو غمخور من
پس سلامت کنم دو بار و سه بار	ایکه بودی تو یار و یاور من
جای اشك از مژه ببارم خون	کی رود مهر تو ز خاطر من
دو صد افسوس و ای دریغ دریغ	خاك تو بوسه گاه و معبر من
کاش اجل اشتباه آمده بود	جای تو در کنار بستر من
تا نمیدید بعد تو به جهان	روز بد، را دو دیده تر من
روز مرگ تو شام عمرم بود	پا برون کی نهـد غم از در من
آخرین بوسه بر رُخت چه ثمر	تا ابد خواب! خاك بر سر من
فضل و حکمت برفت از دستم	بی صدا شد لب سخـنور من

## «مرثیه سوگ مادر»

سالها دور از مادرم بودم، هشت ماه پس از رحلت پدر، مادر از قفس جان پرید  
سر خاك او رفتم، زار زار گریستم و با وی چنین سخن گفتم:

ای عاشقِ بلاکش یعنی که مادر من  
نه ماه در بر تو بودم چو عضو پیکر  
يك عمر آب دادی این شاخه وجودم  
شبها گذشته و من خفتم بخواب نوشین  
روزان گذشت و بودم دور از تو و تو بودی  
وقتی اگر بیایم خار و خسی خلیدی  
از جور چرخ روزی اشکی اگر فشاندم  
بس جور و داد و بیداد با تو نمودم و تو  
اکنون کجاست یابم ای مادر عزیزم  
ایکاش بار دیگر زنده شدی و بُودی  
رفتی و من بماندم مهجور و زار و تنها  
ای عاشقِ ستمکش، اکنون بخواب رَو خوش  
ای دیده گهر بار، مهرش بجان نگهدار  
میرفت چون مسیحا بر پای دار با شور  
ای فضل پیشه کن صبر، آخر به او رسی تو

ای مهر ورزِ صادق ای بال و شهپرِ من  
از شیر و جودت، شد راست پیکرِ من  
هرگز بری نخوردی، از میوه ترِ من  
تو همچو شمع سوزان، بالای بسترِ من  
آشفته و پریشان، از شور و از شرِ من  
نالان شدی و گفستی ایخاک بر سرِ من  
دست تو پاك میگرد این دیده ترِ من  
خون خوردی و نکردی جز میل خاطرِ من  
در زیر خاك خفتی، رفتی تو از برِ من  
پهلوی تو مادر، همدرد و غمخورِ من  
زیرا همیشه بودی تو یار و یاورِ من  
راحت شدی تو از غم، از نیش و نیشترِ من  
کاین نکته گفت روزی استاد و رهبرِ من  
در زیر لبِ همی گفت، ای وای مادرِ من  
چون اوگم از او بود با او است آخرِ من

## «ماه خندان»

تو ماه دیده ای شب، امّا نه ماه خندان  
آن سرو بدرِ صورت بنگر که چون خواهد  
پرسم ز هرکه این کیست گویند آدمیزاد  
از پس لطیف و زیبا است گویی پری بشر نیست  
روحی شده مجسم در قالب خلائق  
بسیار دیده ای سرو، امّا نه قدخرامان  
کز جلوه رُخ او شد آفتاب حیران  
پرسیدم از ملايك گفتند حورِ رضوان  
از جنس آدمیزاد، این سان ندیدم انسان  
جامه نموده در بر، جانی و گشته جانان

شب‌بهی ندارد آن چشم نه ابروان زرین  
هر گه سخن بگوید با يك تبسم خوش  
ای دلبر پریش کردی دلم مشوش  
یا رب شبی که دستش در دست فضل گیرم

این روی و موی زیبا از نوع دیگرست آن  
آن گوهران شفاف از لب کند نمایان  
با روی همچو آتش آتش زدی بدامان  
دستی اگر به زلفش، لب بر لبش چو مرجان

### «ماه کجا یار کجا؟»

باد بهار می وزد بر گلبن ایمان من  
از جلوه رویت مها دادی صفا بر سبزه ها  
نورِ رخت، آرد خبر از آسمان پر هنر  
مِهْرَت نشسته بر دلم فضل و هنر شد حاصلم

ای مه بیا، یار منی و جان من  
آن مه کجا و تو کجا، تصحیح کن بیان من  
کی افتدش بر تو نظر چشم گهر افشان من  
عشق تو باشد منزلم ای مُلک جاویدانِ من

### «مرغ آهنین»

آن مرغ پر ز طنطنه، بال آهنین  
منقارِ او به گردش و آتش‌جهد ز دُم  
این آسمان به فرض چو بحری است واژگون  
باشد شگفت، قصه یونس به بطن حوت  
نشنیده ای که تخت سلیمان رود به باد  
پروانه اش بچرخ شکافد ره هوا  
طی کرده روی ارض بیکدم ز شرق و غرب  
ماند بیک خریطه همه کوه و دشت و بحر  
گوی زمین بچشم نماید چو گردکان  
با گِردشی ز اوج هوا رو نهد بزیر  
صیحه زند چو غول و به هر سو سپس دود  
آنگه ز کام خویش بریزد برون ز شوق  
هر کس که گم نموده یکی دوست یا که یار

کز غرّش فضا شده چون رعد پر طنین  
دیوی است گوئیا که تنوره کشد ز کین  
در ژرفنای آن نهفته، نهنگان بس و زین  
لیکن عجیب تر به افق ماهی سمین  
اینک به بین نهنگ پرنده ولی مسین  
کرکس ندیده کس بچنان بال و دُم چنین  
در پیش علم تپّه و گّه می نهد جبین  
در زیر بال باد نوردش همه زمین  
سحر است و چشم بندی یا آیتی مبین  
ناگه بروی خاک نهد، پنجه رزین  
تا از نفس بیافتد و یکجا شود مکین  
مه طلعتان و حوروشان چون دُرِ ثمین  
بیرون کشد ز اشکم این اژدر بطین



آری خدا نهاده به مغز بشر بداعت علم  
 بیخود نگشت سجده گه قدسیان عرش  
 چرخ فلک مسخر او شمس و هم قمر  
 اعماق بحر را بشکافد به نورِ علم  
 ژرفای خاک گشته مشبك ز قدرتش  
 این هیکلی که جرم صغیرش بخوانده اند  
 این سر کوچکی است ز عقل بشر کنون  
 گر خوی شیطنت بزند از دلش به جو  
 شیطان ز شرّ او بگریزد به چاه و یل  
 در عقل کل ز چهره جانش گشاد بال  
 روح مجسم است و مطیعش هر آنچه هست  
 آن مهر چرخ، در پی مهرش به سوز و تاب  
 برتر شد از ملایک و فردوس زیر پاش  
 هر کس که نیکخواه بشر بود و خادمش  
 یکاش آن ظهور و تجلی عیان شود

عقلی که آسمان و زمین پیش آن خمین  
 این آدمی که هست وجودش زما و طین\*  
 تا ننگری بچشم حقارت بهر جنین  
 در هم شده جبال از آن قدرت متین  
 در زیر کوه کوه دگر میکند، دفین  
 پنهان شده است در بر آن عالمی مهین  
 از سرّ او عجایب مرموز، در کمین  
 با خاک و خون کند کره خاک را عجین  
 اهریمن است از بدی کار او غمین  
 باشد فرشته در خط فرمانش چون نگین  
 جلوه گر است در نظرش ربّ عالمین  
 با حق در آسمان چو مسیحا است همنشین  
 چون عشق کلّ خلق شود در دلش قرین  
 آدم همان و مظهر رحمان بود همین  
 فضل و هنر شود آئین علم و دین

### «سرّ عشق بنی آدم»

ای آنکه سوزِ مهتر پیوسته در سرّ من  
 وی آنکه دردِ هجرت، بنشسته بر درِ من  
 دل را چه خوب بردی مهتر بجان سپردی  
 کردی هر آنچه کردی، با جان مضطرّ من  
 دل رفته در هوایت روی تو بوده آیت  
 کرده مرا هدایت عشق تو رهبرِ من  
 نازت شبی کشیدم وصل ترا چشیدم  
 دیدم هر آنچه دیدم ای یارِ دلبرِ من  
 مستم همه از آن شب بستم ز سرّ تو لب  
 هستم بسوز در تبّ غم، ای درد پرورِ من  
 ذکر تو بر زبانم، فکر تو در نهانم  
 مطرب نوای نی زن جان از تنم تو بر کن  
 ساقی بیا بیا خیز، ز آن آب آتش انگیز  
 بر خاک عاشقان ریز بر باد ده سرّ من

ای سرّ عشق آدم، اکسیر اعظمت دم از حسن رویت هر دم بر پا است محشر من  
ای فضل این دغا را، آتش بزن خدا را سوزان وجود ما را از شور و از شر من

### «پرسش دل»

پرسید دل ز جانم گفتم بُرخ نظر کن      گفتا که در چه کاری گفتیم از این گذر کن  
گفتا که شب چه بگذشت گفتم ستاره داند      گفتا که روز چون است گفتم کمی نظر کن  
گفتا که در سرت چیست گفتم که سر جانان      پرسید دل چه خواهی گفتم، که مختصر کن  
گفتا چه کرد آن مه گفتم که شور و غوغا      گفتا که وصل جستی گفتم، ز سر بدر کن  
پرسید، هجر و شرحش گفتم که دوزخی بود      گفتا عجب بیانی است گفتم از آن حذر کن  
گفتا امیدواری گفتم که زنده ز آنم      گفتا کجاش یابی گفتم که ناله سر کن  
دل را ز عشق او را پرسید و حالت من      گفتم خبر ندارم، دانی، مرا خبر کن  
گفتا که عقل مخبر باشد ز سرّ عشاق      گفتم ز عقل کم گو، رو فکرت دگر کن  
پرسید با چه شیوه در کوی او توان رفت      گفتم دو چشم و رو را از آب دیده تر کن  
گفتا که پس خلاصی از این بلا بمرگ است      گفتم، ز فضل بشنو روّ سینه را سپر کن

### «غم عشق»

مرا غمی است بدل، نی ز دهر و دُبیّیِ دون      نه از تبدّلِ ایّام و ما مضیّ و کنون  
نه از تغیر احوال و انقلاب زمان      نه از جهان گذارا و فکر چندی و چون  
غمی ز عشق بدل دارم از زمان قدیم      نه عشق سرو خزان در پیّیِ ای ز روی جنون  
اگر چه روی بتان هم ز عکس حسن ازل      گرفتہ جذبه و لطفی به رمزها و فنون  
ولی کمال جمالِ نگارِ ما نتوان      قیاس کرد به اشیاء نازل و مادون  
تو آن لطیف بدیعی که هر چه زیبارو است      گرفتہ قطره آبی از آن گل بی چون  
تو جمع لطف و ملاحات تو شمع و نور جهان      هزار خسرو شیرین، ز عشق تو مجنون  
توئی لطیفه دورانِ حادثات و قدّم      توئی صحیفه کامل به ناظران دو کون  
توئی که این دل من بین اصبعین\* تو است      توئی که می کشیم هر کجا، روم مفتون  
\* اصبعین جمع اصبع است به معنی دو انگشت که چیزی را در میان می گیرد.

توئی مقلب دلهای عاشقانه به یقین	توئی مسبب اسباب اندرون و برون
توئی که گردش انجم ز چرخ واداری	توئی که طالع نحس مرا کنی میمون
توئی که عشق جمالت مرا بدل فرض است	توئی که جز تو ندارم کسی به پیرامون
توئی خلاصه و مجموعه ای ز غایت حسن	توئی فرشته آدم صفت به قد موزون
بیا بیا که خریدم رخت به قیمت جان	بیا بگیر، دل و جان که نیستم مغبون
بیا که در گرو تست گوهرِ قلبم	بیا که این دم آخر نباشمت مدیون
بیا بضاعت مُزجات* را زمن بستان	که در بساط دلم نیست غیر قطره خون
بیا که فضل تو بر من ز وصف بیرون است	بیا که لطف تو بر من ز حدّ بود افزون

## در رثاء حضرت قطب العارفین و کھف السالکین

پیر بزرگوار جناب آقای حاج شیخ محمد حسن صالحعلیشاه گنابادی

رحمة الله علیه رحمة واسعة.

مبند ای خردمند، دل بر جهان	ز سرش بیندیش، یعنی جهان
چه گلها که بشکفت هنگام صبح	فرو ریخت پرپر، به گل ناگهان
چه بی حدّ عزیزان خفته بخاک	بهار جوانی و آنکه خزان
چه بسیار شاهان که مردند زار	نگریند بر مرگشان آسمان
اگر جای ماندن بدی تیره خاک	شدند انبیاء در جهان جاودان
فنا گردد هر چیز و هر کس که هست	بجز ذات واجب که باقی است آن
چو گفتا نبی، مزرع آخرت	بود این جهان و بهشت خسان
از آن عارفان دل نبستند هیچ	بر این کاخ مهمان گش بی امان
چو آن عارف کامل پاکباز	که جبریل بودش عنان بر عنان
سمی شه دین محمد حسن	لقب داشت صالح علیشاه بدان
دلش منبع سرّ اسرار حق	تنش چشمه فیض بخش زمان
وجودش همه مظهر لطف وجود	بخلق حسن مرهم خستگان
بپا ساخت آثار خیرات محض	همه وقف خلق خدا رایگان

^^ \* سرمایه کم و ناچیز

نه بینی به بیدخت سنگی و خشت      دبستان و مسجد قناتِ روان  
 ز در مانگه و تکیه، انبارِ آب      که باشند شاهد به صدق بیان  
 ندانم چه کفران ز ما شد پدید      که او خرقه انداخت زین آشیان  
 ندانست قسدرش فلک ای دریغ      گذر کرد تیر قضا از کمان  
 به ارشاد سرگرم پنجاه سال      که ناگه شنید، ارجعی از جنان  
 پس از الف و سیصد به هشتاد و شش      ربیع دوم، در سحرگاهِ آن  
 نهم روز طالع نگشته هنوز      که از سجده گاه رفت در لامکان  
 گرفتش به بر شاه سلطانعلی      زهی میهمان و زهی میزبان  
 ملایک بگفتند: «صالح علی      شه دین، به فردوس شد بی گمان»  
 چو او واحدی صدرِ آلف بود      یکی کم شد از جمله صالحان  
 به حساب ابجد ۱۳۸۷ منهای یک میشود ۱۳۸۶ هجری قمری، سالِ رحلت قطب طریقت نعمت الهی سلطانعلیشاهی  
 دلِ فضلِ محزون، بود در امان      چو خورشید تابنده باشد عیان»

### «چشم براه دوست»

برای نقش روی سنگ مزار خود تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۲۶ خورشیدی، سروده شده است

چون به مزارِ من رسی، فاتحه خوان بجان من      گرچه بخاک خفته ام، تازه شود روان من  
 بهر خدا قدم بزن بر سر من ز لطف وجود      مرده ام ار چه در لحد جان بدمی بجان من  
 گر نهی ام بزیر پا سر بنهم به پای تو      خاک شوم بدامنت گر طلبی نشان من  
 زود مَرَو ز تربتم، خوش بنشین کنار من      خسته دلم گواه من سوزش استخوان من  
 هرچه شدم به بستم، منتظر عیادتت      دیده سپید شد، اجل بند بزد زبان من  
 چشم پیست دیده ام از همه جهانیان      دست بشست دست من از لب و از دهان من  
 چشم براه حالیا بهر نثار جان به کف      پیشکش قدم تو این تن ناتوان من  
 لب بگشا، به فاتحه فضل بخوان به مرحمت      روح من است به بدرقه زین دل شکر خوان من

### «رحمت درویشان»

سر بنه، در کف پایِ کرم درویشان      هرچه خواهی بطلب، از همِ درویشان

مُلْك دنیات ببخشند، بیک گوشه چشم  
 گر که اکسیر سعادت طلبی در دو جهان  
 طالب خوش خط و خالان بدیع الرقمی  
 آب خضری که شنیدی بدهد عمر ابد  
 خوان رنگین شهبان ونعم\* روی زمین  
 جوی خونها که روان گشته بسی گاه بگاه  
 سرورانی که بخورشید رسانند کلاه  
 ای توانا بکن اندیشه ز دوران غمت  
 وی توانگر بگشا دست کرم در ره خلق  
 کاخ عزت بگذار و بنشین بر سر خاک  
 نکته ای گویمت از فضل که رازی است نهان

آخرت قطره ای از موج یم درویشان  
 سر بیانداز، به زیر قدم درویشان  
 خویتر نیست ز خط و رقم درویشان  
 نیست جز چشمه بر آب و نم درویشان  
 خوشه چینی است ز خوان نغم درویشان  
 عکسی از خون دل دم بدم درویشان  
 جاهشان بسته بیک فوت و دم درویشان  
 مکن امروز تو جور و ستم درویشان  
 غصه مال مخور، خور تو غم درویشان  
 تا به بینی دو جهان زیر چم درویشان  
 سر خلقت همه در بیش و کم درویشان

### «اجر صبر»

گفتمش مُردم ز هجران، گفت جانا صبر کن  
 گفتم از یادت برفتم، بسکه بی تو صبر کردم  
 دل چنان تنگ است و بار غم چنان سنگین که من  
 بر سر شاخ غمت چون مرغ حق شب تا سحر  
 ای که در دل جای داری یا بگش یار و نما  
 جان به لب آمد از این امروز و فردا کردند  
 گرچه یار همدمی هر چند دورم از برت  
 گه خموش و بسته دم گاهی بجوش و در خروش  
 چون ز فردوس برین آدم در این دام افتاد

گفتمش پرهان ز زندان گفت با ما صبر کن  
 بیش از این ما را مرنجان گفت حاشا صبر کن  
 ترسم از صبرت دهم جان گفت حالا صبر کن  
 ناله و افغان ما را نیست پایان گفت اما صبر کن  
 تا یکی در پشت این در زار و نالان گفت اینجا صبر کن  
 کی شود صبح وصال تو نمایان گفت فردا صبر کن  
 دیگرم یارا نباشد شو شتابان گفت یارا صبر کن  
 گاه، بینم با توام یکجا و شادان گفت آنجا صبر کن  
 گفت یارب فضل و احسان، گفت حوا صبر کن

### «نقش جاویدان»

ای دلبر عزیز که داری بدل نشان      تا چند روی خوب تو از دیده ام نهان

\* نعمت ها

بارِ فراق کشتی صبرم چنان شکست  
 گرداداب غم فرو برد این زورق دلم  
 آخر اگر توئی که بدل جای کرده ای  
 این لفظ تنگ و دلم تنگ و گوش تنگ  
 تا دل برند و تویه و پرهیز بشکنند  
 گاهی غزال وار خرامی به ره چنین  
 خواهم من از خدا که یکی روز بی زوال  
 یعنی که جسم و جان من و تو یکی شود  
 ممزوج گشته عشق رخت با دلم عجین  
 فضل از دلم بشستم و هر فکرتی دگر  
 کز موج بحر عشق، نه بینم کنارِ آن  
 راه گریز بسته کران است تا کران  
 از چیست حسرتی که بجان دارم و روان  
 اوصاف روی خوب تو کی گویدم زبان  
 این آب و رنگ از تو گرفتند دلبران  
 گه جلوه گر، بدیدهء دل بینمت چنان  
 لب بر لبم نهی و دهی قوتی بجان  
 دیگر اثر نماند از این نام بی نشان  
 مخلوط میشود به رگ و پوست بی گمان  
 نقش جمال دوست بدل ماند جاودان

### «خانه جانان»

چه خوش بُود سحری جستن و خرامیدن  
 بپای گلبن او همچو خار افتادن  
 فرشته، من نشنیدم که خود بشر گردد  
 تو خود چه آدمئی کز فرشته درگذری  
 چه وصف گویمت ای ماه برتر از خورشید  
 توئی مبارک و فرخنده تر ز لیلہ قدر  
 تو مـاه روی ندانم چه ای ولی دانم  
 بیا و خود به سخن آ و وصف خود برگوی  
 سعید تر ز تو عیدی ندیده ام هرگز  
 به یُمن دولت رویت حلال بادء ناب  
 مرا چه زهره که در مجلس ات سخن گویم  
 بگوشه نظری، در حقم کرم فرمای  
 به فضل گو که حضورت خوش است در خلوت  
 بسوی خانه جانان و روی او دیدن  
 بروی او چو گل نو رسیده خندیدن  
 چو نیست در دل او عشق و مهر ورزیدن  
 که حدّ عقل نباشد حدّ تو سنجیدن  
 چه شکر گویمت امروز گاه بوسیدن  
 تو اسم اعظم حقی و حق پرستیدن  
 که حدّ عاشق سرگشته نیست فهمیدن  
 که خاطرم شده مشغول وصل و گل چیدن  
 بطالع تو مرا نیست، بیم لغزیدن  
 بدور یار چه خوش دور یار گردیدن  
 ترا رواست ز احوال بنده پرسیدن  
 توان ز مور حقیری خسی پسندیدن  
 بفیض گو که توانی وصال بخشیدن

### «زیر سقف وارون»

فصل خزان سر آمد، آمد گه زمستان  
 دور سرور و شادی، هنگام سایه بید  
 چرخ دگر زمین زد خور خانه ای عوض کرد  
 گلهای ز باغ رفتند، مرغان هوا گرفتند  
 سرما شدیدتر شد خونها فسرده تر گشت  
 در زیر سقف وارون آنجا که اخترانند  
 دیگر ز خور اثر نیست نه کهکشان نه از ماه  
 بر بام آسمان رفت پنبه زن طبیعت  
 چون پنبه زار گشته پس بر زمین نشسته  
 هم دشت و کوه و هامون و هم باغ و راغ و صحرا  
 سرتا به پا درختان، اسپید و پرشکوفه  
 کرده مطابق آنرا نقاش آفرینش  
 هم آن شکوفه هم این درپیش صاحب دل  
 گوئی که خود نبوده است ز آغاز دور گیتی  
 آتش بیار و منقل، هم کرسی و بخاری  
 گر رفت خوشه تـاك آبش ز دست مگذار  
 کر نیست سیب و گیلـاس یا گرمک و گلابی  
 بر منعمان بهر فصل نعمت ز حدّ فزون است  
 گر کیسه ات تهی بود، از حق بخواه و میساز  
 نه سختی و نه اندوه نه نعمت و نه دولت  
 ظالم بخاک و بدنام ماند، در این زمانه  
 رنگ سیاه باقی است بر روی هر زغالی  
 ایدل چو این چنین است پایان کار دریاب  
 کز صحبتش بهر دم، فیضی رسد بجانت  
 فصل خزان سر آمده، آمد گه زمستان  
 دور سرور و شادی، هنگام سایه بید  
 چرخ دگر زمین زد خور خانه ای عوض کرد  
 گلهای ز باغ رفتند، مرغان هوا گرفتند  
 سرما شدیدتر شد خونها فسرده تر گشت  
 در زیر سقف وارون آنجا که اخترانند  
 دیگر ز خور اثر نیست نه کهکشان نه از ماه  
 بر بام آسمان رفت پنبه زن طبیعت  
 چون پنبه زار گشته پس بر زمین نشسته  
 هم دشت و کوه و هامون و هم باغ و راغ و صحرا  
 سرتا به پا درختان، اسپید و پرشکوفه  
 کرده مطابق آنرا نقاش آفرینش  
 هم آن شکوفه هم این درپیش صاحب دل  
 گوئی که خود نبوده است ز آغاز دور گیتی  
 آتش بیار و منقل، هم کرسی و بخاری  
 گر رفت خوشه تـاك آبش ز دست مگذار  
 کر نیست سیب و گیلـاس یا گرمک و گلابی  
 بر منعمان بهر فصل نعمت ز حدّ فزون است  
 گر کیسه ات تهی بود، از حق بخواه و میساز  
 نه سختی و نه اندوه نه نعمت و نه دولت  
 ظالم بخاک و بدنام ماند، در این زمانه  
 رنگ سیاه باقی است بر روی هر زغالی  
 ایدل چو این چنین است پایان کار دریاب  
 کز صحبتش بهر دم، فیضی رسد بجانت

تا برف ظنّ و وسواس از کوه دل نریزد  
چون آسمان قلبت ز ابر هوی شود صاف  
گر فاش گفتمت راز، با دل شدم هم آواز  
اکنون پر از فتن گشت دنیا و رخت بریست  
بر روی خلق باز است درهای جنگ و سختی  
شیرازه ها گسسته ، راه نجات بسته  
ما بنده ایم و بی کس تو پادشاه و حاکم  
سر تا بپا گناهیم، تو صاحب کرامت  
دست دعا برآریم بر درگهت بمالیم  
گر جنیان انسی افسون و مکر کردند  
یا ربّ بحق جودت، خاصان در سجودت  
کز راه بنده بخشی عصیان ما نبخشی  
گر ما گناه نکردیم عفوت نگشت ظاهر  
چون جاه و عزّ و هستی هم طرد قهر و پستی  
تو هادیی بهر عزم تو موجبی بهر رزم

در جای آن نروید گلهای امن و ایمان  
خورشید و ماه و اختر برتابد از گریبان  
زیرا که خود دل ما روزی شده است این سان  
آرام و صلح و شادی، عالم شده است زندان  
هم ظلم و مکر و حيله، مردم بکار، حیران  
یا رب تو رحم فرما بر ما گناهکاران  
فریاد بندگان رس ای شاه پادشاهان  
مشمول حال ما ساز آن عفو و لطف پنهان  
باشد نجات بخشی زین موجهای طوفان  
محفوظ دار تو ما را از کید و مکر دیوان  
شب تا بصبح بیدار در حضرتت دعا خوان  
ما عاجزیم و عاصی تو حاکمی و سلطان  
زنده شود زمین ها از رحمت بهاران  
جمله ز هستی تست هم کفر دین و غفران  
سازنده ای بهر بزم از تست فضل و احسان

### «رمز و راز طریقتی برای فرزندان»

داده لطف و بخشش دادار هستی آفرین  
هر یکی چون شاخ طوبایند پیش چشم من  
گفت قرآن زینت دنیا است فرزندان نیک  
هر کرا لطف ازل همراه فرزندان کند  
گرچه سرّ این بود مکتوم بر اهل نظر  
اینکه بشنیدی شود اعمال دوزخ یا بهشت  
گر عمل نیکو ترا، غلمان و حوری میدهند  
همچو دهقان کار ما پروردن تخم است و بس

پنج نهال سبز و شادابم ز فردوس برین  
يك علاء الدین، جلاء الدین سوم نوش آفرین  
چهارمی شهد آفرین آخر بهاء الدین من نور دو عین  
یا که بختش واژگون، نسلش شود درد حنین\*  
ليك گویم، نکته ای بهتر ز شهد و انگبین  
کن قیاس خویش و از فرزند مزد خود به بین  
ور عمل بدّم ز تخم تلخ میوه تلخ چین  
کاریزدان را چو کار مردمان آسان مبین

\* درد و رنج، دردناک



نیست کار ما بجز آموزش و استاد و درس  
هم ز دُر پند بند گـوهری نظم آورم  
جان بابا این بدان پیش از تو بس دور زمان  
بس جوان نازپرورده بسی با رنج و درد  
دسته ها در قدرت و جاه و مقام و کَر و فَر  
زین نسق ها دیده ام در عمر خود افزون ز حد  
هم بخاطر دارم آن روزیکه بودم طفل خرد  
پس دبستان رفتم و ترسان ز جور استاد  
هم بدیدم، مهرها از مادر و هم از پدر  
هم بخط و خال خویان دل شده مفتون بسی  
پس بدامادی برانده اسب در میدان کام  
بس سفرها کرده و دیدم بسی شهر و دیار  
هم زمال و منصب آمد گاه شیب و گاه فراز  
منهم از مرگ پدر گریان و نالان گشته ام  
گرچه فانی شد گذشته رفت در چاه خیال  
گرچه از غفلت همی بافیم امید دراز  
ای بسا کس همچو ما خواهان عمر پر زوال  
شادی و غمهای حاضر هم نماند این بدان  
دیر و زود از مهلتی باشد زمان بی قرار  
میشود موی سیه اسپید و ریزان همچو برف  
همچنان کاجداد زیر خاک بستر گستریم  
دید عزرائیل را شخصی به رؤیا و بگفت  
پیش از آنکه جان من گیری در این دار فنا  
گفت چندان هر دم از خویشان و از اهل دیار  
پس بدان کس را نباشد چاره ای از مرگ تن

پس نمودن با نصیحت راه کفر و راه دین  
تا کرا لایق بود گردن به این عقدِ ثمین  
دیده خلق چون تو و بهتر ز تو روی زمین  
صد هزاران شادمان و صد هزارانها غمین  
قوم دیگر در گدائی، فرقه هائی در آئین\*  
بلکه بودم خود چنان گاهی و گاهی این چنین  
تازه بگشاده زبانم، در کنار والدین  
سالها در درس و بحث و در تکلف ها سنین  
هم بنواز و نعمت و هم با مصائب همنشین  
هم چشیده شهد وصل و هم ز هجران دیده کین  
با عروسی بهتر از بت های ترکستان و چین  
با رفیقان گاه یار و با غریبان گه قرین  
هم شماتت ها بدیدم هم شنیدم آفرین  
مرگ مادر چهره ام کرده پر از آژنگ و چین  
پند و عبرتها بجا، در پیش عقل نکته بین  
مرگمان همراه و در پی دائماً باشد کمین  
عاقبت مردند و در خاک سیه گشته، دفین  
نقش استقبال در آئینه ماضی به بین  
چون ابوالهولی کند این شکلهای نازنین  
سر شود شفاف و اصلع\*\* همچو طاس نقره گین  
تن بخواب مرگ و جان در پیش رب العالمین  
که روا کن حاجتی از من بحق یا و سین  
زودتر کن آگـهم ای منتت را من رهین  
تا خبر باشد ترا از پیش ای مرد مهین  
عارفان جاوید و زنده دیگران در اسفلین

\* درد و رنج، دردناک \*\* مردی که موهای جلو سرش ریخته باشد.

پیش از آنکه فرصت از دست بیرون آورند  
 گرچه علم و دانش دنیا ترا باشد ضرور  
 زودتر خود را به سایه پیردانا دل، فکن  
 آب حیوان در کشتی جاوید باشی زنده دل  
 راه یابی زین جهان ناگه جهان لایزال  
 خدمت خلق خدا را هم عبادت پیشه ساز  
 مهر مادر را مبر از یاد و هم مهر پدر  
 جان بابا فضل گفتت رمزهائی بس نهان  
 دست زن در دامن مرد خدا اهل یقین  
 معرفت را پیر کامل باید و مردگزين  
 تا رهی از ظلمت و نوشی سپس ماء معین\*  
 مرگ بگریزد ز تو چونکه روی حصن حصین\*\*  
 یاریار و کام دائم دولت و بخت معین  
 این بود از گفته ابرار و گفتاری متین  
 زنده و مرده بگردن گیر، این عشق وزین  
 چه کسی پندت دهد شیرین تر و بهتر از این  
 تهران - ۱۱ بهمن ۱۳۴۳ خورشیدی

### «لعبت طناز ارمنی»

گوئی دل و دین میبرد آن لعبت آرمن  
 چندی است که دل در خم گیسوش نهانست  
 لب غنچه بشکفته مگوئید گل سرخ  
 قامت نتوان گفت که روحی است مجسم  
 سرپوش بلورین بنهاده، بدل خویش  
 ساق تو چگویم که چه کرده است به این دل  
 دل بردی و هم میبری و هم ندهی دل  
 آخر بدلت راه کند مهر دل من  
 هرگه که ترا بینم ای آفت دین و دل  
 عیسی صفتان مریم دل صید بگیرند  
 تا چند چو آهوی ز دلها بگریزی  
 روزی، بدل من بنشین ثابت و ساکن  
 دل یکدله کن تا که شوی شاهد خویان  
 دل بسته به زیبا صنمی فضل به رؤیا  
 کان چشم و نگاهش بر بوده است دل از من  
 گیسوش مخوانید که ابریشم خرمن  
 کاین خون دل ما است فرو خورده به صد فن  
 دلکش تر از این نیست دگر جسم و بر و تن  
 یا رب که مبادا دل او سخت چو آهن  
 وان پنجه و آن ساعد و آن طره سوسن  
 این شیوه که دیده است ز دل دادن و بردن  
 چون بینم از این دل بدلت رخنه و روزن  
 دامی است به راه دلم آن روی چو گلشن  
 پس چین و گره بر لب و ابروت میافکن  
 تا چند از این کوی به آن خانه و برزن  
 میساز دل و دیده من، مأمن و مسکن  
 هم بخت من و هم دل تو، گلشن و روشن  
 عیش نکنید، بهر چنین لعبت آرمن

\* آب گوارا \*\* قلعه محکم

### «دوای درد بیدرمان»

چنانست دوست میدارم که جانم گشته جان تو  
 دلم مأنوس روی تو چنان باشد که هر دم دل  
 شدم وافی به عشق تو بده جامی می صافی  
 نگاهت برده از دستم سخنگویی و سرمستم  
 تو مقصود منی آری تو معبود منی، بی شک  
 چو بیدارم همی بینم، بهر جایی تویی با من  
 مرا از خواب وا داری مراد و مقصد این باشد  
 تو پیوند دلِ نالان تو نوردیده گریان  
 چنان آتش گرفته این دل محزون که شعله میکشد بالا  
 همه عشاق خواهان، تواند بگرفته دامت  
 خودم را بهر تو خواهم، ترا بهر خدا خوانم  
 تویی آسایش قلبم، تویی آرامش روحم  
 بنه بر زخم دل مـهرم بزن آبی بر این آتش  
 تو شادی دل غمگین تویی مقصود از کعبه  
 نماز من تویی جانا، تویی منظوم از قبله  
 مرا حاجت همین باشد ز فضل تو که جان و دل  
 چه شیرین است مهر تو، کلام مهربان تو  
 پرد از سینه ام آید، به سوی آشیان تو  
 که این مست شراب تو، همی خواهد زبان تو  
 چه افسونی شده پنهان ندانم در بیان تو  
 من از عشقت چه میخوام بجان وصل نهان تو  
 نخواهم خویشتن را من بجز، در آستان تو  
 که روح از تن شود، فارغ بیاید گرد جان تو  
 تو برتر از گمان من شکسته دل مکان تو  
 گمان دارم بسوزاند، تمام آستان تو  
 ولی راز دگر باشد، میان من میان تو  
 مرا اندیشه آن باشد، نمیدانم گمان تو  
 دوای درد بیدرمان، لب شکریشان تو  
 جگر گردد خنک آن گه مکم آب دهان تو  
 بپابوس تو میآیم، مگر گردم از آن تو  
 به هر آیت که برخوانم هویدا شد نشان تو  
 فناگردد به پای تو رود، در لامکان تو

### «حاصلم کو؟»

گم کرده دلم، خدا دلم کو؟  
 روزان و شبان بسوز و سازم  
 از علم و عمل گلی نچسبم  
 منزلگه ماست کسوی دلدار  
 پایم به گل غمت فروشدم  
 کشتی بشکست، در ره عشق  
 زین خرمن عمر حاصلم کو؟  
 آن دلبر خوش شمائلم کو؟  
 حلال هزار مشکلم کو؟  
 پس جا و مقام و منزلم کو؟  
 آنکس که بیارد آن گلم کو؟  
 یاری که برد بساحلم کو؟

ما روی ترا به جان خریدیم      در شهر وفا معادلَم کو؟  
 تیرت به هدف نشست و کشتم      جان کندن در مقابلم کو؟  
 نشنیده کسی ز کُشته دوست      هرگز سخنی که قاتلم کو؟  
 جان حائل دوست بود زین بس      در وادی عشق حائلَم کو؟  
 گفستی تو اَلست و من بلی گو      پس شاهدِ خوب مُقبلَم کو؟  
 ما غرق گناه و بهُجور مستی      لطفی که نموده شاملم کو؟  
 گر شهره شدم ز فضل تو من      معشوقِ گواهِ عاقلَم کو؟

### «سرِ دو راهی حیرت»

بکمندی اوفتادم که ندانمش برون شو      تو می‌پرس حال ما را که ندیده ای مه نو  
 مه و خور مقابل هم شده اند قاتل من      بکجا رود گرفتار که نه پیش رو است نه پس رو  
 چه بُرد ضعیف مرغی میانه دو شاهین      چکند اسیر شیرین که نباشدش چو خسرو  
 بکجای آورم رو به که گویم این غم دل      که گرفته داس در دست که نکشته ام یکی جو  
 نه ز عمر خود ضینی نه به آخرت گریزی      شده چون گدای کافر زندم بسنگ هر دو  
 به میانه دو دلبر چکنم چه چاره سازم      که یکی ز پیش راند دگری بگویدم رَو  
 دگرم نمانده راهی به سر چنین دو راهی      مگر از تالُلُو دل کنم اقباس پرتو  
 تو که خواندیم، بسویت ز چه راندیم ز کویت      نه بدل تو خود بگفتی که سخن ز غیر نشنو  
 بدرت کنون بسایم سرِ خود ز فضل دیرین      بیکی نظر توانی که دهیم خلعت نو

### «پیام به بانوان»

در چهار مقام

(۱)

صبا به دلبرِ مه طلعت کمان ابرو      پیام ما برسان این سخن ز ما، برگو  
 بگو که بارِ غمت را بجان کشیم همه      ز ماجرای تو جانها رسیده، تا به گلو  
 تو شرطِ قدمت خدمت بجای آر که من      به بزم وصل کنم خونِ دل به جام و سبو  
 پیمبر از سوی رحمن، به نص قرآن گفت      قوی تر است ز زن مرد، در همه نیرو

میان اینهمه پیغمبرانِ مرسل هیچ گواهی دو زن صالحه، بوقت قضا بوقت ارث شود نصف سهم او از مرد بهر مهی شود او از نماز و روزه معاف به تجربه شده ثابت به اهل طب این راز ز فضل مرد به زن بشنو يك لطیفه نغز ز بهر کشتن تخم است این زمین به مثل شنیدی اینهمه، امّا بیا و بهر خدا که تا مدیح تو گویم به بهترین وجهی

شنیده ای که زنی برگزیده باشد هُو مساوٰی است بیک مرد عادلِ حقگو که مَهر مهرِ گذشته گرفته باشد او بحکم عادات و زاید طبیعتی، بدبو که مغز مرد ثقیل است و جثه ای پُرتو که روز واقعه این زیر، می‌رود آن رو بزیر و فوق وی آن، آسمانِ بارانِ خو به مهر کوش و طریق رضایِ خالق جو بسبکِ خواجه شیراز و سعدی و خواجه

## (۲)

تو ماهِ روشن شبهایِ تارِ دیجوری کمال تو نه همین بس که زن شدی که نهند تو ناز دانه و دُرْدانه جهان وجود تو حاکمی بدل شاه و هر امیر و وزیر چو دوست داشت خداوند تا کند خلقت که تا ابد شود این مرد واله و حیران مفاخرت به زنان بس که مریم عمران بطارمی که چو فرعون ربّ اعلی گفت بس است فخرِ زنان را که اولین مسلم که از صفای نهاد و ز طاهره صدفش که او است نقطه پرگار پنج آل کسا نبود دخت وی از زینب و چنان اخلاص بزن تو چنگ ، بدامان اهل عصمت و دین

دلِ من و همه مردان، تارِ آن گیسو نگاهِ عشق و محبّت بدرگهت همه رو بدست تست، سرسروران چو برکف گو بزیر پنجه مهتر، خم است هر بازو ز حبّ خویش ترا ساحت مظهرِ جادو ز سحرِ آن قَد و بالا و دیده و ابرو ز فیض روح قدس زاد، عیسی دلجو چو آسیه زنی از مؤمنات زد پهلو بُود خدیجه کبری برترین بانو بزاد فاطمه والاگه‌رترین لؤلؤ ز نسل او است شفیعان روضه مینو اساس شرع محمّد زین شدی وارو بزیر سایه سَرّوش خرام چون تیهو

(۳)

تو گویِ خاکِ چو کندوی گیر در تشبیه  
کنون که تکیه زدی جایگاه مردان را  
بدوره ایکه جهان میشود مسخر علم  
تو قدر خویش بدان عمر خود ز دست مده  
چو دست تست، کنون طالع زمام مراد  
گمان مبر به سخن کار میشود انجام  
بهم بزن تو بساط جهان پر آشوب  
مساز خویش تو بازیچه هوی و هوس  
بزیور دل و جان کوش و مردوار بگو  
بهوش باش که گوئی به مرد تا به خرد  
بگو که مظهر عشقم، کجا بیالایم  
بباغ عالم حسنم، گل همیشه بهار

تو شاه بانو و فرمان روا بر این گندو  
فضانورد شدی پاپیای شوهر و شو  
بیا و بر سر مهر آ و عقل، ای خوشخو  
نشان تیر ملامت مباحش چون آهو  
بیا و رهبر مردانه باش، در این کو  
عمل بیار نه شیون چو مرغکِ کوکو  
بپای ساز ز علم و ادب یکی بارو  
ز جای خیز بدست آر دانش، از هر سو  
که کمتر است ز زن مرد بی کمال دورو  
سزای مغز تهی نیست این برو بازو  
عفیف دامن خود را ز ننگِ تو بر تو  
چرا شوم چو علف های هرزه خودرو

(۴)

انیسِ مردَم و سازنده جهان نوین  
تکان دهم به یکی دست مهد نابغه ها  
بگوش او چو فرشته بخوانم این آیات  
بدانم تو بیاسای تا بلوغ و سپس  
بُود بهشت برین زیر پای همتِ من  
من آن نیم که کنم نقض عهد و پیمان را  
بوقتِ لطف و مدارا چو شیر پر شهدم  
منم چو نیمه این مرد و نیمی از عالم  
صفا بسینه و دلها دهم به آب و وفا  
چو حق، سرشته به آب و گلم ظرافت و لطف

ز یمن پرورشم سروها است بر لب جو  
بدیگری ز نوازش بدو دهم، دارو  
که لا شـرـیک لـه لا اـله اـلا هـو  
بپای خیز و ره راستان عالم، پو  
چشیده ای چو تو آب حیات از این لیمو  
سپید بخت چو گشتم چرا شوم هندو  
نگاهِ عفت و پاکی چو سنگم و چون او  
بصلح کوشم و پی افکنم سدی نیکو  
غبار جنگ ز دنیا، بکُل کنم جارو  
رضا چگونه دهم دل برنج کس یک مو

بهر کجا ستمی بود من، سپر بودم بغمزه ای سر صلح آورم دل بدخو  
 سخن تمام شد و فضل دوست باقی ماند که دل فروشده از بحر عشق آن مه رو

### « در طلب یار »

چند روم بجستجو خانه به خانه مو به مو در طلبت به پرس و جو، لانه به لانه کو به کو  
 در پی تو به هر کجا سرزده ام به التجا شهر به شهر جا به جا گشته روانه، تو به تو  
 نیست به جان، سوای تو، دل شده در هوای تو روز و شبم برای تو هست فسانه هو به هو  
 ای بُتِ خوب و خوشگلم، کار فتاده مشکلم مهر تو رفته در دلم، لحظه به لحظه، رو به رو  
 در پی تو چو والهان ره سپرم چو آهوان گه بشنا چو ماهیان، گه بکرانه جو به جو  
 چند چو مرغ دانه جو سر بنهم به کوه و دشت همچو، بتان جورکش رفته شبانه شو به شو  
 هرچه ز عشق می چشم آب ز دیده می کشم میرسد از دل آتشم، اوج زبانه مو به مو  
 گرچه به حسن و خو، تکی نیست در این سخن شکی جان من و تو شده یکی هست نشان گفتگو  
 اینهمه گل به گلستان جلوه گری گلرخان ذکر تو درد عاشقان ساز و ترانه سو به سو  
 میرسدت جفا کنی وه چه شود وفا کنی درد دلم، دوا کنی چند بهانه گو به گو  
 ای که همیشه در دلی گفت الست و من بلی آرزویم بُود شبی چنگ و چفانه رو به رو  
 کن تو به فضل نیک نظر، ای مه خوب جلوه گر شاخه گل بزن بسر شانه به شانه مو به مو

### « گاه به گاه »

بر دل ما بفکن يك نظری، گاه به گاه جلوه بنما به دل منتظری، گاه به گاه  
 به یکی نظره چه گم گردد از آن خُلُقِ حَسَن گر نهی پا به سر محتضری گاه به گاه  
 چشم بر راهِ سر کوی توأم تا به سَحَر که برون آئی و بر ما گذری گاه به گاه  
 با که گویم غم این هجرِ روانگاه که دل به تمنای تو آرد خبری گاه به گاه  
 چه شود گر که بیک عشوه مرا حاجت دل دهی و تیر دعا را اثری گاه به گاه  
 معتکف بر سر میعاد که در لیلۀ قدر یادم آری بدعای سحری گاه به گاه  
 قابل فیض شود دل بنظر بازی دوست مددی کن به شعاع بصری گاه به گاه

سرّ عشقت نه کلامی است که مکشوف شود      بزبان میرسدم مختصری گاه به گاه  
 واثقم بر تو و پیـــــمان ازل تا به ابد      تازه کن عهد بگوشه نظری گاه به گاه  
 مدّعی فضل تو نشناخت همه یاران را      بی خبر ماند، ز هر خشک و تری گاه به گاه

### «شوق دیدار دوست»

تضمین از بیت مشهور:

ز بس بستم خیال تو، تو گشتم پای تا سر من      تو آمد خرده خرده رفت من آهسته آهسته  
 منتسب به حضرت آقای سلطانعلی شاه گنابادی سرسلسله فقرای نعمه‌الهی سلطانعلیشاهی طاب ثراه

ز بس گشتم بدور تو، شدم لرزان و دلخسته  
 زبس شایق بدیدارت شدم اعضام بشکسته  
 سرم بشکست و پای من تنم بشکست و هر عضو  
 چو با اشکسته دل باشی دل خود میکنی مجروح و اشکسته  
 فرو شستم دو دست خود ز هر کاری و فرمانی  
 زشوق تو بپا جستم به امید تو بنشسته  
 نه بر کس مهر می بندم نه بر جاهی طمع ورزم  
 نه با بیگانگان باشم که در، بر غیر بر بسته  
 بجز وصلت نمی جویم، بجز رویت نمی پویم  
 بهرجائی ترا بینم، شوم از خویش وارسته  
 ز بس بستم خیال تو، تو گشتم پای تا سر من  
 تو آمد خرده خرده رفت من آهسته آهسته  
 تو باشم تا که من باشم نباشم زین سپس من من  
 که فضل حق و روح من شود جان با تو پیوسته



### «کشتی تماشائی»

برفرازِ کوهِ عمر ره نمیبرم جائی  
هرچه میروم بالا، سرکشیده بالائی  
آسمان پرپهنا، بر سرم زده چتری  
کی رسم بدان پهنا با چنین سر و پائی  
گر گذر کنم از عمر، در عدم نهم پا را  
چون شنا توان کردن در کران دریائی  
راه ساحلِ امید، در چنان شبی تاریک  
بی وجود خُضر راه، کی توان بپیمائی  
میوزد، ز هر سو باد، گردباد پریمی  
در میان این طوفان مأمنی نه و جائی  
میجهد گهی برقی میخروشد آن تندر  
واله گشتم و حیران در میان غوغائی  
کی توان بیان کردن حال زار عاشق را  
چون براهِ معشوقش، سرنهد به صحرائی  
موج میزند اشکم چشم من شده دریا  
بین روان، در این دریا کشتی تماشائی  
کشتی سرم پر شد از همه غم و دردی  
گوئیا چو نوح من ناخدای سودائی  
پرسه ها زدم چل سال، گرد این بیابانها  
تا ندای جان بخشی بشنوم چو موسائی  
بس مجرد و تنها، می نهم بهرسو پا  
تا شبی شوم مصلوب در رهش چو عیسائی  
از فضای دلبر شد پر هوا دل و جانم  
دارم انتظارش را يك نظر بشیّدائی  
مانده ام براه دوست تا مگر ز راه فضل  
اسم اعظم گوید تا شوم مسیحائی

### «اتمام حجت»

چون گل رویت، ندیدم به جهان گل بدنی  
غنچه بشکفت، دگر باز لب، گلدهنی  
تن من پیرهن عشق تو چون جان ببدن  
پیرهن بیهده باشد چو ندارد بدنی  
اینقدر هست که گاهی بخرامی چون سرو  
تا بدانند که پیدا شده از حور تنی  
بوسه را جا نبود، بر بدن یاسمنت  
گوئیا عطر گلی جا شده، در پیرهنی  
چشم بینائی دل بود که رویت نگریست  
ورنه زین مردمک دیده ندیدیم فنی  
مظهر آیت لطفی ز خدا بر همه خلق  
تا که حجت شود اتمام، بوجه حسنی  
پا چو در باغ نهی بلبل عاشق خواند  
گلبنی باز خرامید میان چمنی  
گل و گلزار به تبریک قدومت گویند  
این سمن کیست که گم گشته برش یاسمنی  
فضلِ تو مونس جان مهر تو در سینه من  
جا نمودی بدلم، خفته تو در این وطنی

## «آفت دل»

دیده ام من قد و قامت، نه بدین رعنائی  
این چه رنگ است که آغشته بگیسویش حناست  
عکس این گنبد فیروزه بچشمش پیداست  
از کجا تاخته این نور به آن آب و گلش  
از چه آبی گل رویش شده سیراب که دل  
میزند حسن رخس بر همه ذرات وجود  
جامه حوروشان پوشد و دلها ببرد  
جلوه روی تو هر روز بشکلی دگر است  
نام دلداری مپرس از من و جا و نه نشان  
گرچه ای فضل ترا هست ز دانش هنری  
تازه پیدا شده حوری، بچنین زیبایی  
یا سرشته است بخونهای دل سودائی  
گردشش چون حرکاتِ فلک خضرائی  
از که آموخته این شیوه بی همتائی  
تشنه آن زنج است و دهن شیوائی  
شده تسخیر دلم، با نظر بینائی  
تا که عامی نبرد ظن، به بُتِ یغمائی  
آفت دل شده ای، با همه ی دانائی  
نام گمنامی و ره مخفی و جابی جائی  
حذر از غمزه فتان و شب تنهائی

## «خریدار اتفاقی»

بگوی هرچه که خواهی که خوب گفتاری  
سخن که از لب پرنوش خود فروریزی  
گنه نکرده و دشنام میدهی شاید  
گناه بدتر از این چیست بر درت یا رب  
براستی که سزاوار روی شیرین است  
ولی ز همت فرهاد هم مشو غافل  
گمان مبر که به جور از دَرَت بتابم روی  
نهاده ام چو بوادی عشق پای طلب  
بهای حسن ترا مشتری بجان باشم  
گرفتم آنکه مرادم بسر شود حاصل  
سپرده چون به تو دل فضل هرچه خواهی کن  
چرا که خوش حرکات و بدیع رفتاری  
چو شهد میخرم و میخورم بهر باری  
که سر نهم بدر دوست چون گنه کاری  
ببسته دل بتمنای آنچنان یاری  
چو خسروی شودش عاشق طلبکاری  
کاساس کوه بهم زد ز شوق دلداری  
در آزمایش ما نیست همچو پنداری  
چو مخمل است در این راه هر سر خاری  
که اتفاق کم افتد، چنین خریداری  
چه خوش که دوش سبک گردد از گرانباری  
پسندم آنچه پسندی، بکن که مختاری

### «دلبر عجیب»

تو عجب دلبر شیرین دهنی	تو عجب خوب رُخ و خوب لبی
شکرین خنده و شیرین سخنی	تو عجب همچو گل صبحدمی
میوه تازه به شاخ کهنی	تو عجب سروقد سیم بری
خوش ادا خوش حرکت خوب تنی	تو عجب چشم چو جادو داری
کافت جان همه ی مرد و زنی	تو عجب فاخستهء کبک وشی
نغمه پرداز چو مرغ چمنی	وین عجب زلف تو یا نیلوفر
بوی گل داری و هم به ز گلی	وین عجب روی تو یا آینه است
همه چیزت عجب و پُرفتنی	این عجب تو ز کجا آمده ای
تو چه رضوان و بهشتِ عدنی	از کدامین کره ای از چه فلک؟
هر چه هستی تو عجب خوش وطنی	تو چه مهتابی و از نور که ای
یا که خود ماه زمین و زمنی	بسکه خوبی تو نیایی در وصف
دانم اینقدر که چون جان منی	بخدا فضل بتو بسته دل است
راحت دیده و قلبِ حزنِ زنی	

### «شکر خنده»

نقد جان را به بهای تن تنها ببری	بشکر خنده چه بودی که دل از ما ببری
به یکی نظره شفا بخشی و یکجا ببری	درد هجران و شب تار و چنین جسم نزار
پرده از چهره چون ماه بیالا ببری	نیم خندی بزنی قلب حزین شاد کنی
سبقت معجزه را از ید بیضا ببری	وہ چه بودی که شبی دست به قلبم سودی
امشبم دین و دل گمشده فردا ببری	بنهی آن رخ گلگونه به این گونه زرد
بدر میکده این بی سرو پا را ببری	تا سراپرده خلوت بکشانیم بخاک
مست سازی و بیکباره از اینجا ببری	بفشانی به لبم جرعه ای از باده ناب
لاکنی لا و دگر بار به الّا ببری	بخرابات نهی نعلش پر از نقش مرا
و زبن خاک مرا فوق ثریا ببری	نفخه ای باز دمی زان دم قدوسی خود
جان چو زیبا بدهی، دلبر زیبا ببری	گفته در گوش سروشم سخنی از ره فضل

### «محشر کبری شده ای»

<p>آفتِ جان شده ای رهن دلها شده ای          پیرهن خاک تو چالاک بهرجا شده ای          راستی همچو گلِ لاله، حمرا شده ای          کرده مجنون همه را بسکه تو لیلا شده ای          بهتر از ماه و به از جمله اشیا شده ای          خانه بریاد ره دین و دل ما شده ای          همچو موسی بمناجات بسینا شده ای          تو قیامت شده ای محشر کبری شده ای          مظهرِ سرّ حق و لیلِ اسری شده ای          یوسف عهدی و بر خلق زلیخا شده ای          خط بطلان زده بر هرچه و یکتا شده ای          متصرف، تو در این گنبدِ مینا شده ای          آیتِ فضلِ خدا مظهرِ اسما شده ای</p>	<p>وه که امروز چه زیبا و فریبا شده ای          بادِ با کی زده ای مست برون آمده ای          میزند سرخی می از لب و چهرت بیرون          چشم بد دور که آن چشم خمار آلودت          طعنه بر سرو زند، آن قد و رویت بر گل          راست گویم بتو مشغول شده شش جهتم          طور سینایِ دلم جایگه عشق تو شد          عارف و عامی و زاهد همه برهم زده ای          نور رویت بخدا پرتو حسن ازلی است          با چنان حسن خداداد و چنان معجزه ای          تو در این عصر و زمان حجتِ آخر زمنی          طاقِ دل مخزن عشق ابدت گشته ازل          عاشقان چنگ بدامان تو آویخته اند</p>
---	--

### (ای نور خدا حکیم الهی)

در رثاء شادروان جناب آقای حاج شیخ عماد الدین حکیم الهی ملقب به هدايتعلی  
 نوه مرحوم حاج ملاهادی سبزواری اعلی الله مقامهما

<p>غافل ز حوادثِ زمانی          افسوس بر این جهانِ فانی          بر خاکِ بریخت بی امّانی          بر رُسته، زگورِ نو جوانی          چشم است و رخ و لب و زبانی          گـوید به زبانِ بی زبانی          ما هم چو تو بوده مردمانی</p>	<p>تا چند دلا، بشادمانی          دردا و دریغ از غمِ مـرگ          هر گل که ز تخم سر برآورد          هر لاله و سبزه ای که بینی          این گرد و غبارِ خشم آلود          هر جا که نهیم پای برخاک          آهسته قدم گذار زیرا</p>
--	---

دنیا بگذار و عشق جو باش  
 بر تربت اولیا نظر کن  
 چون شیخ مهین حکیم الهی  
 کز سوز و گداز سوخت تن را  
 سلطانعلی اش ببندگی خواند  
 از نورعلی هدایتی یافت  
 بوده است عماد الدین در فقر  
 یک روز ز اربعین سیصد  
 بگذشته که او گذشت از تن  
 تاریخ وفات و رحلتش فضل  
 «بگسست عماد خیمه و بند»

بشناس تو قدر زندگانی  
 تازه کن از این گزاف روانی  
 آن عاشق بیقرار و فانی  
 شد فانی دوست بیگمانی  
 شد خادم شاه لا مکانی  
 ز آن شاه، لقب گرفت باقی  
 از نسل حکیم آسمانی  
 هفتاد و شش ار، ز الف خوانی  
 پیوست، به یار خود نهانی  
 بنموده چنین، گهرفشانی  
 با نور علی است جوادانی

تاریخ فوت ۵ مهرماه ۱۳۳۵ خورشیدی

### «در رثای حاج رضا خان نور»

از دولتمداران عارف و دانشمند

ای نورِ مهر صوفیان با صافیان آمیختی  
 ای رهرو راه رضا که پا زدی بر ما سوی  
 ای هدهد شهر صبا وی حافظ شیر خدا  
 ای بلبل مسکین نفس وارسته ای از هر قفس  
 ای طایر بامِ سحر ای مرغ حق نوحه گر  
 تو قاری قرآن بُدی هم نغمه خوان جان بُدی  
 با سالکان، تو سالها خوش بوده ای در حالها  
 بر هم زدی تو این ورق بردی تو از یاران سَبَق  
 بودی تو با ما همنشین در خانقه با ما قرین  
 دل از فراق شعله ور آتش زدی بر این جگر

وی شمع جمع عارفان با وافیان آمیختی  
 رفتی و رفتی بر سما با سرخوشان آمیختی  
 نورت گذر کرد از فضا با کهکشان آمیختی  
 آندم صدائی زد جرس با کاروان آمیختی  
 بگشوده ای تو بال و پر با طایران آمیختی  
 چهچه زن بستان بدی با بلبلان آمیختی  
 ناگه گشودی بالها، با جان جان آمیختی  
 در محفل خاصان حق، با صالحان آمیختی  
 رفتی به فردوس برین، با مهوشان آمیختی  
 ما ساکن و تو خوش سفر، با قدسیان آمیختی

از سال شمسی سیصد و پنجاه و يك از بعد الف  
روز سه شنبه شد غروب ای عارف والاتبار  
دی دیدمت پاینده ای چون نور جان تابنده ای  
افسوس از آن فضل و هنر در خاکدان شد مستقر  
چونکه گذشت ای خوش سخن با گلرخان آمیختی  
شمع رُخت کرده غروب بالامکان آمیختی  
هم شاهد یابنده ای با سرّ جان آمیختی  
از فضل گشتم بی خبر، تو جادوان آمیختی

### «حور بهشتی»

ای که کردی تو دلم صید، دگر رخ نمائی  
تو چه دانی که چه بر سر رو دم از غم و اندوه  
بعجب افتی و گوئی که چه افتاده من پیر  
گوئیا حور بهشتی که تو فردوس مکانی  
آری آری که تو خود روحی و زان گشته مجسم  
پیرهن در برت از بیم بلرزد که مباد  
اگر عشاق ندانند سر از پای، تو خود پرس  
چشم و ابروت زند طعنه و گوئیم که چونی  
از رقیبان برهیدیم و ز خویشان بُریدیم  
از خدا خواسته ام خلوتی و خانه خالی  
ندهم راه بکاشانه مگر ماه برین را  
کس ملامت نکند فضل مرا چونکه تو بیند  
همه شب تا به سحر، بر درت آیم بگدائی  
جز دمی در گذرم بینی و انگشت بخائی  
عجب از آن قد و بالا که چه موزون سرپائی  
ورنه این شکل نباشد نه فرنگی نه ختائی  
تا به بینند خلائق اثر صُنع خدائی  
بوزد بادی و بالا رود از حدّ نهائی  
که چرا خوبی و زیبا، و جفاکار چرائی  
ما که غرقیم و ندانیم تو در فکرِ کجائی  
تا بگیرند سر خویش و گزینند جدائی  
که بناگاه زنی برادر و از دریدر آئی  
تا خورد حسرت از این روی که در خانه مائی  
که بهر کوی تو بی پرده و انگشت نمائی

### «چشمان آسمانی»

امروز دیگرم، تو چه بر سر نهاده ای  
گیسو است یا گل است ندانم چه کرده ای  
بسیار وصف چشم، شنیدیم و لیک تو  
چشمان آسمانی و موهای چون طلا  
آن ماه نخشب است که بر رخ دمیده است  
سینه گشاده، دامن بر بر نهاده ای  
یا خرمن زر، است که بر سر نهاده ای  
فیروزه است اینکه، به گوهر نهاده ای  
برگرد روی ماه، مصوّر نهاده ای  
یا مُهر مهر دوست که بر در نهاده ای

بینی و گونه ات بچه مانند گوئیا  
 غبغب بگونه ای است سخنی رمز گفته است  
 ناخن دراز و بردل ما کرده ای فُرو  
 گر دیگران وصال تو یابند صبح و شام  
 اندیشه کرده ای که دلم را کسی بدام  
 دل میدهد پیام که ای فضل هوشدار  
 گل پهلوی گلابِ معطر نهاده ای  
 تنگ بلوز زیر به تر نهاده ای  
 بر ریش عاشقان سر نشتر نهاده ای  
 ما را چرا نصیب تو کمتر، نهاده ای  
 پا را ز حدّ خویش فراتر نهاده ای  
 سر بر دری گذار، که بستر نهاده ای

### « سرِّ بقا »

ای شاهد پریوش، احوال ما ندانی  
 شوخی و مست و زیبا هم دلبر و سخنگو  
 گر دیگران بصورت دو جسم و تن نظیفند  
 هر کس که يك نظر دید آن روی و قد و قامت  
 من وصف دلبران را گفتم به شعر موزون  
 چون لب به گفتن آری قند و عسل بریزد  
 تو در میان مجلس چون نورِ آفتابی  
 حقّا که بی نظیری در حسن و خو و خلقت  
 دیگر نمیرد آن کس کز عشق تو شود مست  
 نه بلبلان نه گل را رونق دیگر نباشد  
 از دوستان یکدل دلدادگی بیاموز  
 برباد داده ام فضل شهره شدم ز عشق ات  
 تا همچو من، نیافتی در آتشی نهانی  
 خوبان همه چو جانند تو جانِ جانِ جانی  
 تو پاک و خوب و طاهر در صورت و معانی  
 دیگر نظر ندارد بر هیچ، دلستانی  
 در وصف آن جمالت نه شرح و نه بیانی  
 ساکت چو می نشینی، سرتا به پا زبانی  
 گر میروی به سایه چون شمع، در میانی  
 فردی تو در محاسن طاقی بمهربانی  
 تو مایه حیاتی چون آب زندگانی  
 تو بلبل نو اخوان هم باغ و گلستانی  
 ما قدر تو، بدانیم تو قدر ما ندانی  
 تا کی نهان بماند این سرِّ جاودانی

### « خدای حُسن »

ندانمت بشری یا پری و یا جانی  
 گلت نخوانم و زیبا نگویمت به جمال  
 ز آفتاب و ز ماه است رُخ ترا بهتر  
 و یا فرشته مصوّر به شکل انسانی  
 که من شبیه ندیدم که گویمت آنی  
 تو ماهروی مگر آفتابِ خوبانی

شنیده ام که بهشتی و حور و غلمانی است  
تن چو یاس سفیدت مپوش در اطلس  
لبان غنچه بخندان و دُر فشانی کن  
گلابتون به چه ماند به زلف زرتارت  
به سرو نیست چنین دست و پا و رفتاری  
به وصف حال تو گوید همیشه فضل سخن

تو حوروش بگمانم بهشت و رضوانی  
چه جای جامه زیبا که بهتر از آبی  
که نیست چون تو شکر لب دهان و دندانی  
اگر به شانه ز گیسوی مو، برافشانی  
تو آیت دگری چونکه، قد بجنبانی  
بملك حسن خدائی به مهر یزدانی

### «از شکر به کُفر افتادم»

امشب، تو ای فرشته رحمت خدا شدی  
پا تا بسر تو روح روان بودی و کنون  
گوئی فلک بروی تو آب از بهشت زد  
وجه حسن ز حسن تو شد مهر پرفروز  
و اللیل موی تست قسم میخورم بدان  
کفر است گفته ام، تو پکفرم کشیده ای  
تو او شدی و او تو شد اکنون ندانم این  
گر فاش شد سخن نه ز من این ز لطف تست  
دارم امید آنکه کنی يك نظر به فضل

برتر ز درك و فهم من بینوا شدی  
چون جانِ جانِ جانِ تو ز سرتا پیا شدی  
کامشب تو نورِ نور و صفا در صفا شدی  
مصاداقِ قول حق شدی و الضحی شدی  
ای آیتِ خدا بخدا چون خدا شدی  
در حیرتم که چون ز خدا تو جدا شدی  
دانم که مظهرِ همه ما سوی شدی  
تو خود الست گفتی و خود هم بلی شدی  
گوئی به این گدای که رو کیمیا شدی

### «خاك میكده»

بکوی یارگذر کن، اگر دلی داری  
چسان چو شمع نشینی میان هر مجلس  
ز تندبادِ حوادث ز جا بجنب و مپرس  
میان بحر بلا، بیم موج و طوفان نیست  
بپوش چشم طمع از جهان و هرچه در اوست  
بیای دوست اگر جان فدا نکنی

بخاك میكده، رُو نه چو مشکلی داری  
چو کنج خلوت دل نيك محفلی داری  
اگر بکوی خرابات، منزلی داری  
که چون گذر کنی از بحر ساحلی داری  
چو خلوتی و نهان یار خوشگلی داری  
بگو ز حاصل دوران چه حاصلی داری



نهالِ عشق دهد میوه وصال ببار      اگر بمززع دل تخم قابلی داری  
حجاب اگرچه فتاده میان کعبه و ما      چو فضل در حرمش، کوش اگر دلی داری

### «قطره آب»

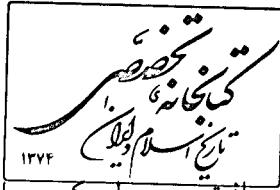
کوچکتر از آنم که مرا در نظر آری      یا در نظر خویش مرا، ذره شماری  
من خاکِ رهم در گذر باد فتاده      امید که پابر سر این خاک گذاری  
یک قطره آبم که ز چشمان طبیعت      در دامت افتاده ام از شدت زاری  
ای بحرِ صفا، گیر مرا در صدفِ خویش      تا گوهر یکتا شوم، از همت و یاری  
جز راه سرِ کوی تو راهی نشناسم      کر راه دهی یا که برانیم، بخواری  
گر فضل شده آفتِ جان چاره چه سازم      بر گردِ رخت گردد زین جذبه که داری

### «به آنچه کنی مختاری»

تو ماهِ روشن شبهای تار و دیجوری      شفای دردِ دل بی دوا و رنجوری  
همیشه، مونس این سینه پریشانی      علاجِ دردِ دوا ناپذیر و مهجوری  
سپاس، روی تو دارم که یاد آن عیش است      چه جای شکر، که هم شاکری و مشکوری  
چو قلبِ من گرو عشق، روی خوب تو است      عجب مدار، که ناظر بجان و منظوری  
چرا امید نبندم بزلف پرشکنت      اگر چه دام دل است آن به مهر ممهوری  
خلاص، کم طلبم زین قفس که خوش جائیست      ز دیده کو رشوای حاسدی، که دل کوری  
ز سرِ عشق تو این نکته ام شگفت آمد      که روز و شب، بدلم ذاکری و مذکوری  
محقق است، پس از جور لطف دلبدت      چه خوب سیرت و روئی، بهر چه معذوری  
ز فضلِ دوست، دل ما همیشه در تک و پوست      چه دلبری تو که پیدا، مُدام مستوری

### «سوداگری»

بسر اگر سر سودای جان و دل داری      بکوی دوست رو و مهر کن خریداری  
در این معامله گر جان خری و عشق دهنی      مکن درنگ چو امروز، مشتری داری



متاع حسن ببازار دل رواجی یافت ولی کساد شده، کالهء وفاداری  
 نماز نیست مگر، شور عشق و عرض نیاز  
 شکم به روزه نگهدار در محبت دوست  
 قبول حق شود آنکه ترا زیارت حج  
 زکوة عشق دل دوست را بروی خوب دهم  
 به بوسه ای دل ما خوش کن از طریق کرم  
 هوای دوست دلم را همی دهد بریاد  
 بروز مرگ کفن واکنید از سرمن  
 نماز، بر تن عاشق مخوان به روز وفات  
 یقین بدان که رود روح یار دربریار  
 چو دل بیار نباشد چه سود بیداری  
 که یار میکند از عاشقان طرفداری  
 که عشق ورزی و دلها به مهر واداری  
 تو هم مکن ز زکوة جمال خودداری  
 جفا و جور نباشد ز رسم دینداری  
 شنیده ام که ز دلها کند، هواداری  
 رسید مژده، که یار آمده بدلداری  
 شهید عشق روا نیست مرده پنداری  
 به فیض مهر قدیم و به فضل حق باری

### «گل سرسبد»

ای لعبت زیبا که به از بدر جهانی  
 نه جسم نه اسمی و نه اندام و نه صورت  
 هرچند که اینها همه هستی بحقیقت  
 تو آیت حقّی و همه نور مُبینی  
 واللّه گل سرسبد عالم فیضی  
 تو زاده عشقی و سراپات ز مهر است  
 بشناس وجود خود و از خود بخدا رو  
 تو نه تن و بالا و سر و زلف و دهانی  
 نه گوش و نه چشمی، که مه هردو جهانی  
 آئینه ذات احد و گنج نهانی  
 برتر ز ملک تاج سرجمله مهانی  
 از نفخه حقّی تو و از نسل شهبانی  
 در این شب تاریک جهان برق جهانی  
 تو فضل الهی و تو از نور کیانی

### «ورد دوست»

ای دل بکام من چه بلاها چشاندی  
 پایم به مهر بسته و دستم شکسته ای  
 يك لحظه در گشودی و بازم به بسته ای  
 گاهی بدام مهر بُتانم فکنده ای  
 کار جفا، به بین به کجاها کشانده ای  
 آنکه به زیر تیغ جفاها نشانده ای  
 سنگ فراق بین به چه جاها پرانده ای  
 روز دگر برآه خطاها دوانده ای

<p>کاینسان مرا بچون و چراها تو خوانده ای          ما را ز جام مهر و وفا پس کشانده ای          در گوش جان چه شور و نواها رسانده ای          هر شب بحلقِ من چه دواها چکانده ای          وردی دمیده ای و دعاها بخوانده ای</p>	<p>غیر از وفامگر تو ز ما هیچ دیده ای          وقتی ز هجر ناله، جانسوز کرده ام          در راه وصل بیم و امیدم بداده ای          هر روز درد تازه بجانم فکنده ای          تسخیر فضل تو شده ام همچو بنده ای</p>
--	--

### «ای شیخ منور الهی»

پیش از رحلت شیخ اجل جناب حاج شیخ عماد الدین سبزواری حکیم الهی در بیمارستان از این ایشان عبادت شد  
 این چکامه از این دیدار به قالب نظم، درآمد.

<p>ای رهبر دل بسوی شاهی          عشقِ تو ز مهر تا بماهی          جانها ز تو رست از تباهی          بر دل، تو نسیم صبحگاهی          هادی همه به شاهراهی          گمره برهید از مناهی          برخط هدایتت گسواهی          نورت بزدوده هر سیاهی          توصیف تو کی توان کماهی          موسی صفت و فرشته جاهی          در قُبّه غم گریزگاهی          زیرا که شفیع هر گناهی          چون ساقی بزم خانقاهی          تو پیشرو چنین سپاهی          ای مونس دل حکیم الهی          در پای درخت گل گیاهی</p>	<p>ای شیخ منور الهی          ای از تو گرفته فقر رونق          ای ریزه خور تو مرغ ارواح          مأنوس دلی شبان و روزان          از نسل سلاله سلیلی          مرده ز دَمَت دوباره جان یافت          آوازه عشق و شور و سوزت          طالع شده مهر از جبینت          درنعت* تو ناطقه است الکن          منظور نظر چو روح قدسی          در خیمه عشق چون عمادی          ما را بوجود تو نیاز است          خرقه مفکن ز شانۀ روح          پس مانده کاروان عشقیم          ما را برسان، به مقصد جان          گر فضل نشسته، در بر تو</p>
---	---

\* صفت

## «چکامه وطن»

دوش بیدار شدم، بلبلیکی ناله زدی بوسه ای چند به برگ گل پر ژاله زدی  
سخنی گفت، که آتش بدل لاله زدی اخگر پر شرشرش، بر جگر واله زدی

کاین سرا میهن و مأوای من غم زده است  
مسجد و معبد من، دیر من و بتکده است

عاشقم من بخدا بر همه خاک و درش بهمه معتکف و زائر این بوم و برش  
همچو مجنون بنشینم، بدر پُر خطرش خاک می بیزم و جویم همه سربه سرش

تا که پیدا کنم آن گمشده دل از بن خاک  
یا در این غصه بمیرم شوم از عشق هلاک

آن خروس سحر این نکته شنید و بجهید دامن صبر ز دستش شد و یکجا بدرید  
بال بر هم زد و سودا زده از جای پرید نعره ای زد، که به فردوس، ملک هم بشنید

که تو همدرد منی، بلبلی خوشگوی بیا  
من شدم هم وطنت ساکن این کوی بیا

قُمری از خواب بجست و بنوا غوغا کرد مستی ای کرد که صد باده و صد صهبا کرد  
غلغله ناله و فریاد و صدا برپا کرد بدلش کرد، اثر این سخن و سودا کرد

که سر کوی تو من زادم و آزادم من  
وطن من بُود این خاک چه دلشادم من

ناگهان فاخته گفتا، بصدای هوهو که در این دور زمان، عاشق صادق کوکو  
سالها در طلبم، یار کجا دلبر کو؟ واقف راز اگر هست یکی کو؟ برگو

تا بگویم که مرا هست وطن خاک درش  
پرزنم در حرمش بال بریزم زبرش

هُدْ هُذْكَ گفتم، مرا جور برادر کُشته است یوسفم یوسف و دل مجمر آذرگشته است  
من چه گویم، چه بسر گردش آخر هشته است روزها رفت و بعقرب قمرم برگشته است

گرچه دورم ز وطن خاكِ درِ کوی و یم  
سالكِ را هم و از سابقه نومید، نیم

مرغ حق شیونِ مستانه و رندانه بزد آتشم در دل افسـسـانه، دیوانه بزد  
بگمانم، بسرش غصّه کاشانه بزد که چنین قصّه جانسوز به افسانه بزد

که بجز عشق دگر هیچ سخن حق نبُود  
وطنِ عشق بجز کوی تو مطلق نبُود

طوطیئی، در قفسی شب همه شب هیچ نخفت خاكِ غربت ز پر و بال به منقار بُرفت  
بامدادان که گلِ لاله، بگلزار شگُفت نوحه ای بر زد و آهسته، خروشید بگفت

مُردم از هجر، شب و روز بیاد وطنم  
در رهش سر بنهم فدیة دهم جان و تنم

قطره ها بود که از شعله آن شمع بریخت اشک بر خاكِ درِ دوست ز مژگانش ریخت  
دودِ دل در سرش افتاد و دل از سینه گسیخت گوئیا کُشته پروانه بپایش بگریخت

که شدم معتکف در گهت ای شمع جهان  
خاكِ کویت وطن من شده این نکته بدان

ناگهان خور بدمید و ز افق، پیدا شد گوئیا، در دل این خاك، یدِ بیضا شد  
چاره سازِ دل سودا زده شیدا شد شیری از جانب جنگل بسوی پیدا شد

غرشی کرد که اینجا وطن ما گردید  
منعکس شد همه جا ناطق و گویا گردید

گفتم ای دل تو کم از دیو و ددی خیز و برو خور ببالین تو تا بید بپاخیز و برو  
شیر غراک ز ندت پنجه بپاخیز و برو کاروان رو به وطن کرد بپاخیز و برو

پاسخی فاش بمن گفت که جان گلشن شد

نور امید درخشید و جهان روشن شد

کای وطن خاکِ دَرَتِ کعبه آمال من است طایر قدسی و بربال تو اقبال من است  
طالع نیک تو فریاد رسِ حال من است فضل حق مطلع اقبال به این فال من است

کوکب بخت تو پاینده و تابنده بود

شیر و خورشید ترا بنده پاینده بود\*

«ترجیع بند»

«راز عشق»

ای عشقِ عمیق و ژرفِ دریا	وی موج بلند و سخت پهنای
ای محوکننده همه چیز	وی هر چه هست از تو پیدا
ای اصل و اساس آفرینش	کدام ز دم تو بود و حوا
ای محورِ مهر و مهرگردان	منظومه چرخِ عشق افزا
ای دایره کُراتِ دلها	ای جاذبه جمال زیبا
وی زنده کننده دل و جان	زین پس فکنم، غمتِ بصرای
بر درگه حیرتت نشینم	از فضل و هنر نگویم اما

باشد که بینمت یکی روز

در کوی تو معتکف شب و روز

روشن تر از آن رخ جهانتاب	نشینده ام و ندیده در خواب
روی تو اگر چه آفتاب است	کی دیده شود مگر که در آب
گفتند هر آنچه گفتنی بود	در باب تو عاشقان و احباب
دیگر نه قلم نه خود سخن ماند	هم نطق گریخت، همچو سیماب
عشقت چو ندای ارجعی گفت	لرزید دل و بلرزه محراب
در وادی خامشان فتادم	رویم شده، همچو رنگِ مهتاب
آندم که جسد ز جان تهی شد	هرچند که رفته طاقت و تاب

باشد که به بینمت یکی روز

در کویِ تو معتکف شب و روز

حاصل ز حیات چیست بیدوست	مردن بخدا، به است بیدوست
دنیا بچه ارزد، ای دل افکار	خوب و بد آن جحیم بیدوست
والله همه ی بهشت و رضوان	چون آتش دوزخ است بیدوست

با دوست هزار سال یکدم	يك لحظه هزار سال بيدوست
عقبی و نعیم و هرچه گویند	چون نیست بود چو هست بيدوست
مشممار ز عمر، زندگی را	گر يك نفسی گذشت بيدوست
در فکرم و کار اینکه دیگر	بندم نظر از هرآنچه، بيدوست

باشد که بینمت یکی روز  
در کوی تو معتکف شب و روز

والله، به مو و روت سوگند	شد موی سرم، سپید هرچند
پابست رُخت دلم بهر حال	در بند تو و به عشق در بند
در جان منی، چو جان شیرین	در کام دلی چو شکر و قند
این خود عجبست و هم عجب نیست	موری شود عاشق دماوند
یا کشته شود براه مقصود	یا ره بفرد بیار دل بند
هم وصف تو مقصد بلند است	همت ز تو خواهم ای برومند
تا از ته تیه و درّه هجر	بیرون روم و به یار پیوند

باشد که بینمت یکی روز  
در کوی تو معتکف شب و روز

ای آنکه، بعمر خویش يك بار	عاشق شده ای بروی يك یار
در راه طلب تو هم چون من سر	بنهاده بسی، به کوی دلدار
آشفته شدی و دیده ای هجر	شب تا به سحر، نخفته بیدار
تا عاقبت از غم و تب و درد	وامانده شدی، ز رنج بسیار
سوگند دهم، بحق عشقت	سوگند بذکر و فکر اسحار
سوگند بحق آه پیران	سوگند به سوز هر گرفتار
کز وادی حیرتم بدرکن	یکبار دگر، نمای دیدار

باشد که به بینمت یکی روز  
در کوی تو معتکف شب و روز



ای مونسِ جان بُتِ دل افروز  
ای آیتِ حسن و لطف و رحمت  
ای مظهرِ هرچه خوب و زیباست  
ای آنکه بسینه ام نهانی  
ای آنکه به مهر بسته ای دل  
عشقت بگذاخت جمله تن را  
سوزم ز فراق و دم نیارم

ای در دلِ شب، مه شب افروز  
وی آفتِ دانش بدآموز  
وی فتنه عقل حیلِت اندوز  
وی طالع سرنوشت پیروز  
پیوندِ دلی چو بویِ نوروز  
آتش شده جانم از تب و سوز  
امید، ز بعدِ هجرِ جان سوز

باشد که بینمت یکی روز  
در کوی تو معتکف شب و روز

مهرت ز دلم فکند سرپوش  
یا مرگ و فناشدنِ براهت  
بیفایده شد هر آنچه گفتم  
یادت چو فزون شود بفکرم  
هر روز به رنج و دردِ تازه  
گویم بدلم، که ای شکسته  
زهرش بچشم چو دارد او میل

دیگر نکنم، بقولِ کس گوش  
یا وصل و کشیدنِ در آغوش  
با این دل خود که باش خاموش  
از دست روم فتاده از هوش  
آتش بزنی، به قلبِ پرچوش  
یادت نکند، ز دل فراموش  
نیشش بخورم بجان به از نوش

باشد که بینمت یکی روز  
در کوی تو معتکف شب و روز

پولاد نباشد آخر این دل  
خود کوه بریزد از گرانبار  
طوفان غمت شکسته کشتیم  
گوئی که امیدوار نبوده است  
هرجانگرم دری است بسته  
آن عقل گره کشا کجا رفت؟

با پتک، چسان شود مقابل  
با آنهمه سختیِ سلاسل  
موج است و شب است و دور ساحل  
گر بوده بدورِ ما است باطل  
مشکل شده کار روی مشکل  
یا عقل نبوده هیچ، داخل

دیوانه شوم از این پس و من      سازم ز جنون بکویت منزل

باشد که بینمت یکی روز

در کوی تو معتکف شب و روز

روزیکه شدم اسیر این دام	گفتم به خرد برو تویی خام
در خاکِ درت مقیم گشتم	بنشسته سحر، بفکر تا شام
از ذکر تو دل نگشته خالی	ای گلرخِ گلبنِ گلندام
ناگاه شبی، رُخت نمودی	شد محو وجودم، ای دل آرام
بیخود شدم و برفتم از هوش	هم دل شد و هم نشان و هم نام
ایکاش ابد بخواب رفتم	در وصلِ تو، جان گرفته آرام
ز آن شب همه شب بسوز و تابم	شاید که بیایم ات، سرانجام

باشد که بینمت یکی روز

در کوی تو معتکف شب و روز

لبخند بزن ز تن ببر جان	کز گفتِ خوست شدم پریشان
چون تو نشنیده دلبری کس	خاموش و بغمزه، ای سخندان
صد نکته عشق بشنو و دل	از گوشه آن، دو چشم خندان
گه مژده دهی بدل که خوش باش	گه از مژه ات کنیم حیران
گوئی که بکن زدل، همه مهر	بینم که نمانده عمر چندان
چون درگذرد، همه بد و خوب	بهتر که بسر بریم پیمان
من عزم نموده ام که روزی	جان را فکنم، بپای جانان

باشد که بینمت یکی روز

در کوی تو معتکف شب و روز

چون زلف به کف، تراست ای ماه      هم وصل و فراق و هجرِ جانکاه

هم مهر و دوا و درد و چاره	هم طرد و فکندن بُنِ چاه
هم مقتدری کُشی بیکدم	قادر که کنی، گدا یکی شاه
هم عشق بدست تست هم دل	هم عزّت و هم غنا و هم جاه
داری تو توان، که با کلامی	از بی خبری کنی، دل آگاه
با اینهمه عزّ و حسن و قدرت	کمی کم شود، از درت پر کاه
گر با نظری بخود بخوانی	این خسته دلی که مانده در راه

باشد که ببینمت یکی روز

در کوی تو معتکف شب و روز

ای حوروشی، که بی نظیری	دائم چو خیال، در ضمیری
گوئی که در آسمان دلها	رخشنده تر از مه منیری
هر جا که روم مجسم آئی	هر سو نگرم تو دلپذیری
عاشق شده ام به روی خویت	دائم که بجان دل خبیری
مشتاق شدم بیک نگاهت	ای آنکه بهر نظر بصیری
کارم ز دعا گذشته از درد	درمان و دواي هر فقیری
پانه بسرم که مُردم از شوق	گفتی که بیایم اربمیری

باشد که ببینمت یکی روز

در کوی تو معتکف شب و روز

## «افسونگر»

نخستین باده گاندر جام کردند  
ز چشم مست ساقی وام کردند  
«عراقی»

ز چشمت باده ای در جام کردی	بدل دادی و عشقش نام کردی
اشارتهای چشم و ابروانت	دل از دستم ربودی خام کردی
دلم افتاده در دولاب مه‌رت	بیک حمله مرا در دام کردی
نگاه آتشین ات سوخت جانم	تو افسونگر چه جادو وام کردی
تبسم ها نمودی، گاه بیگاه	بدین شیوه، تو ما را رام کردی
چو جان آماده شد تا کام جوید	بناگه رفتی و ناکام کردی
ندانم از چه دورم کردی از خود	چرا صبح امیدم، شام کردی
مگر جز عشق جرم دیگرم بود	که در هجران خون آشام کردی
من گمنام را عاشق تو کردی	ز فضل و دانشم بدنام کردی

## «میروم تا پیش یارِ دلربا»

ترجیع بندِ نعمت دیدار

ای که گفתי هر که میجوید مرا	چون بمیرد، روی بنمایم ورا
دل برویت بستم و گفتم هلا	جان من باشد به وصلت خونبها
منکه، دل در راه تو کردم ندا	چو لقایت طالبم خوش تر فنا
گر تلاشی میکنیم، دانی چرا	جنبش مذبوح، تا بینم ترا

ور بهجرت روز و شب گویم دعا

لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سَعی

سر دل، با تو بگویم ای حبیب	درد را پنهان ندارم از طبیب
مست آن رویم چنان مستِ عجیب	که ندانم، نه فراز و نه نشیب
روز و شب، نالان و سربرده به جیب	ظاهراً، خاموش سینه پر لُهییب
عکسِ رویت در دل است ای دلفریب	این چنین عاشق، عجیب است و غریب

جز فدا گشتن ندارم مدّعا

لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سعی

ای لب لعلت، پر از آب حیات	هر که يك جرعه کشد دست از ممات
بی شك آن ابروت هست از معجزات	که دو چشمت طعنه زد بر کائنات
وان دهانت بهتر از آب نبات	خنده ات، یعنی که حلّ مشکلات
ایکه وصلت خوشتر از ماهِ برات	تشنه لب، مُردم کنارِ این فرات

عشق رویت بُرد ما را کربلا

لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سعی

عمر من بگذشت در هجران عبث	بوده ام آواره و حیران، عبث
خنده کردم گاه و گه گریان عبث	آنچه جز در راه آن جانان عبث
دل بهرچه بسته بودم آن، عبث	چونکه این دل نیست با سامان عبث
تا کنون چون بوده در حرمان، عبث	مختصر تا نسپرم من جان، عبث

بایدم سربردن این عهد و وفا

لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سعی

ای ز خوبان روی تو بگرفته باج	سگه خوویت، در عالم رواج
جز بدیدارت، ندارم احتیاج	که نسازد طبع من، با هر مزاج
يك نظر گر افکنی از ابتهاج	خوش تر از مُلك جهان و تخت و تاج
ای طبیبِ دل بگن، دردم علاج	داروی وصلم، چشان از امتزاج

تا به کام دل بنوشم این دوا

لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سعی

از رویت روشن، آن شمسِ صباح	زلفِ پرچین ات مرا راهِ نجاح
اوّل و آخر بود، وصلتِ فلاح	کارِ من، از روی تو یابد، صلاح

خون خود کردم بدرگاهت مباح      روح من، از دست تو گیرد رواح  
بر سرم گر افکنی یکدم جناح      یا ابد گردد مساء من، صباح

من نساژم دامت دیگر رها

لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سعی

ای فروهشته دو زلفت تا زنج      پس فکندی عاشقان در دام و فح\*  
چونکه بستی پای مرغ دل به نخ      عقل واپس رفت و گفت بخأ و بَخ\*\*  
این تن زارم ز هجران چون ملخ      وان درختِ قامتم گردیده شَح\*\*\*  
عشقت آتش بود و دوری ات چو یخ      رفته ام در چاهِ هجرت تا زنج\*\*\*\*

چون به وصلت درد دل یابد شفا

لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سعی

ای شکر لب بهر حق روزی بخند      شد گران، ارزان بکن تو نرخ قند  
گرچه بر زلفت دل من گشته بند      بسته ای ما را، تو محکم تر به بند  
ای ملامت گر، مرا کم ده تو پند      که رها خود را نخواهم، زین کمند  
چونکه طالع، دل به کوی تو فکند      هرچه را بر من پسندی شد پسند

لب فرو بندم دگر زین ماجری

لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سعی

عشق تو در جان من دارد نفوذ      هم بجان و هم به تن دارد نفوذ  
در زمین و در زمن دارد نفوذ      آن بهرنوع انجمن، دارد نفوذ  
از جنون و در فتن دارد نفوذ      تا ابد در هر سخن دارد نفوذ  
از ملک تا اهرمن دارد نفوذ      یعنی آن در هر وطن دارد نفوذ

چون به عشقت گشته ام من مبتلی

لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سعی

\* خُرخر کردن در خواب \*\* زهازه \*\*\* زمین سخت و ناهموار و غیر قابل کشت \*\*\*\* چانه

در تالُلُو، از ازل تا نفخ صــــور	ای جهان گشته ز رویت پر ز نور
در همه ذراتِ حتّی، موشِ کور	پرتو نورِ رخت دارد ظهــــور
از بهشت جاودان غلمان و حور	ایکه دادی وعده ام روز نشــــور
با تو بودن به، مرا در کنجِ گور	من نخواهم آن چو تو داری ظهــــور

من ترا جویم ترا خواهم ترا  
لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سعی

قصه عشق من و تو شد دراز	ای که هستی دردِ دل را چاره ساز
غصّه هجرت درِ دل کرده باز	هرچه می بندم، دهن بینم که باز
خود تو بهتر دانی ای دانایِ راز	من بدرگاهت ندارم جز نیاز
میکنم هر روز من، این نغمه ساز	تا نیابم وصل تو ای سرفراز

گرچه راهی نیست زین دام بلا  
لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سعی

دل بیادات می‌کشم هر دم نفس	جان پرو بالی زدن در این قفس
چونکه در عالم، تو مقصودی و بس	جان و دل وصل ترا دارد هوس
هم تو هستی زیر و بالا، پیش و پس	هرکجا دیدم ندیدم جز تو کس
هرچه منظور نظر شد زین سپس	از گُلِ زیبا گرفتم تا به خس

سازم آنرا با دل و جان آشنا  
لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سعی

وی وصالِ راحتِ جانِ پریش	ای نگاهت، مهرم دلهای ریش
ایکه عشقت را نمودی، دین و کیش	ای بمن نزدیکتر، از جانِ خویش
بارِ هجرت هم ز طاقت هست بیش	گرچه حُسنِ از ازل بوده به پیش
دل بدان پیوند دادم، همچو خویش	خواه و ناخواه آنچه داری نوش و نیش

چونکه گفتی تو آلت و من بلی

لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سَعی

من نه آن صیدم، که می جوید خلاص	عاشق از معشوق کی خواهد قصاص
این سخن را در نیابد جز خواص	عارفان دانند و آن خاصان خاص
روز و شب، در بحر عشقت چون غواص	دل شناور شد که یابد دُرّ خاص
کرچه عزم بود مانند رصاص*	ملجائی جز تو ندیدیم و مناص**

کشتی افتاده موج و تنگنا

لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سَعی

آسمان عشق تو در طول و عرض	تا ببارد مرده است این خاک و ارض
مهر تو در گردنم، حکم است و فرض	ذمه ام مشغول این وام است و قرض
که بدل دادی تو بسط و گاه قبض	بسته ام پیمان و ممکن نیست نقض
بر درت حاجات دل بنموده عرض	خود تو دانی، با قبول و منع و رفض***

عرض حاجت ها ز ما از تو روا

لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سَعی

ای به گردِ روی خویت زلف و خط	دلبران هرگز، نباشند این نمط
گم شدم در تیه و راهم شد غلط	مرکب تن در ره هجرت سقط
ورطه ای را من گمان بُردم فقط	دست تقدیرم، چنین بنوشته خط
مانده ام در بحرِ عشقت همچو بَطُ****	تا بکی تشنه بمانم گردِ شط

غوطه در گردم در این بحر فنا

لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سَعی

ای شبی رویت بدید و کرده حَظّ	نقش آن بر دل پدید و کرده حَظّ
بار غم بر جان رسید و کرده حَظّ	بس گران آنرا، خرید و کرده حَظّ

\* قلع و سرب \*\* ملجا و پناه، گریزگاه \*\*\* دور افکندن، ترک کردن \*\*\*\* مرغابی



در رَهت دائم دَوید و کـــرده حَظّ      چاره ای جَز، تو ندید و کـــرده حَظّ  
 آخر از این جَو، پَرید و کـــرده حَظّ      شَریت و صلت چشید و کـــرده حَظّ

زین سبب دل میکشد جور و جفا  
 لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سَعی

ای رخ خورشیدت افکنده شعاع      گلرخان را کرده ای صاحب مَتاع  
 عاشقان برگرد ایشان در سَماع      حکم عشقت بر همه دلها مُطاع  
 شد چو رویت کالهءِ پر انتفاع      بر سَرِ بازار حُسنت این نزاع  
 هرکه قَدر خویش کرده است اِبتیاع      این یکی دیدار و آن دیگر وداع

با هم افتادیم در رنج و عنا\*  
 لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سَعی

بلبل از عشقت کند غلغل بیاع      خنده کَبک از تو و بانگِ کِلاغ  
 هم سخنگو، طوطی و نالیده زاغ      کشته شد پروانه پای این چراغ  
 هر کسی نوعی بدل بنهاده داغ      خود نسازد عشق، هرگز با فراغ  
 جمله را سودای رویت در دماغ      عشق در گوشم، همی گوید بلاغ

بر زمین زن فضل و بشکن این هوی  
 لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سَعی

در ره وصلت دویدم هر طرف      مسجد و دیر و کنشتم، شد هدف  
 مؤمن و کافر بدیدم صف به صف      جمله پیش روی تو بگشاده کف  
 گرچه کعبه قبله است و با شرف      در رهش بیهوده عَمرم شد تلف  
 چونکه دریای دلم بنشانند کف      گوهر رویت نمایان زین صدف

گرچه حاضر در دلی ای مه لقا  
 لیسَ لِلانسانِ اِلّا ما سَعی

\* رنج کشیدن، مشقت

در ره عشقت بدل باشم رفیق	آن شنیدستی، رفیق و پس طریق
امتحان کردم بسی یارِ وثیق	به ز خون دل ندید ستم شفیع
شیشه دل نازک است و بس رفیق	بعد از این در کارِ دل باشم دقیق
گرچه از خاکم به آبم من عشیق	دل زدم بر آب آن بحرِ عمیق

میزنم در بحرِ عشقت دست و پا  
لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سَعی

ای ز خُسنت جلوهءِ حور و ملک	عشق تو کرده است سرگردان فلک
دلبران بگرفته از رویت نمک	داغ هجرانت بدل بنهاد لک
دیده خوبان چو دید آن مردمک	دل بمهر تو نهاده یک به یک
یعنی عشقت در دلم گردیده حکّ	میزن این دل را شب و روز تو محک

تا مگر، خالص شود یابد بها  
لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سَعی

ای رُخت زیبا بهشت پرحلال	جمله زیبایان ز عشقت، با جمال
آسمان عکسی از آن روی زلال	عشقبازی رخت باشد، حلال
ای بُتِ زیبا رخ فرخنده فال	مژده ده ما را از آن روزِ وصال
بوی زلفت را شنیدم از شمال	مست و بیخود گشتم و رفتم ز حال

بعد از این همراه گردم با صبا  
لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سَعی

ای که نزدیکی و روز و شب ندیم	عهد ما با تو بود، عهدی قدیم
من ندیدم مُشفقی چون تو صمیم	آزمودم دوریت، رنجی الیم
تو بمن نزدیک و من در درد و بیم	جای آن دارد که دل گردد دو نیم
دل شده پژمرده زین نفس لثیم	میدهم او را به انفاس نسیم

تا بگیرد این دلم ذوق و صفا

لیسَ لِلاتِسانِ اِلّا ما سعی

ای زیادت گرمی هر انجمن	ای ز رویت خرم آن، سرو چمن
گل ز عشق ات شد دریده پیرهن	لاله تن گلگون و عریان یاسمن
عقل دید آن نازکان خوش بدن	واله و حیران شد و بسته دهن
ای ادیب نازنین خوش سخن	اینکه درس عشق آموزی بمن

هم تو گفتی این سخن ها را به ما

لیسَ لِلاتِسانِ اِلّا ما سعی

ای فدایت خون و مال و آبرو	همچو تو دلبر، ندیدم خوب رو
بس بگشتم شهر شهر و کوبه کو	جمله خویان را دیدم زیر و رو
بهر دیدار رخت بس جستجو	کردم و بیهوده کردم گفتگو
عاقبت دل را نمودم رقت و رو	دیدم اینججا بوده ای ز روبرو

رمز این نکته ندارد انتها

لیسَ لِلاتِسانِ اِلّا ما سعی

تا کنون دورانِ عمرم شد تباه	یوسف بختم فتاده، قعر چاه
ایکه شاه مصر حسنی، ده پناه	از ته زندان مرا بر سوی چاه
دیده ام خوابی که مهر و قرص ماه	بر سرم بودند مانند کلاه
هست تعبیرش که کردی تو نگاه	تا چشانی جام وصلم، صبحگاه

در سحر، آن مرغ خوشخوان زد ندا

لیسَ لِلاتِسانِ اِلّا ما سعی

ساقیا جام مرا پر کن ز می	که شدم خسته ز مهر و تیرو دی
مطربا برگیر تار و عود و نی	تا بکی در غصّه باشم تا بکی

دل فسرده گشتم از تهران و ری      خود بغم آلوده است این خاک و پی  
کاروان رفته است و منهم پشت آن      یگه و تنهــا کنم این راه طی

میروم تا پیش یار دلربا  
لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سعى

### «عاشق صادق»

تضمین از غزل معروف شیخ سعدی علیه الرحمه

عشق کیشان همه فارغ ز حدوث و قدم اند      عاقلانی که بنازند سر اندر ندَم اند  
کشتگانِ سرکوی تو فزون، دم به دم اند      دلبرا پیش وجودت همه خوبان، عدم اند

سروران در ره سودای تو خاک قدم اند

مرغِ جانم شده آموخته ی آتش عشق      کآنچه دارد، بود اندوخته ی آتش عشق  
ته همین دل شده افروخته ی آتش عشق      شهری اندر طلبت سوخته ی آتش عشق

خلقی اندر هوست غرقه دریای غم اند

گردِ اندوه و غم انگیزی ای کعبه حسن      بر سرم خاکِ بلا بیختی ای کعبه حسن  
کربلا رفتی، و بگریختی ای کعبه حسن      خونِ صاحبِ نظران ریختی ای کعبه حسن

قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند

پرس روزی ز دل عشق بیاموختگان      بنگر هر طرفی، جمع نظر دوختگان  
ساعتی رو بر این شمع غم افروختگان      گاه گاهی بگذر بر صفِ دل سوختگان

تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند

سرما گمشده اندر خمِ چوگانِ دلی است      سینه ما به تمنای تو میدانِ دلی است  
آنکه دل با تو بنازید، چه سندانِ دلی است      هر خمِ زلفِ پریشان تو زندانِ دلی است

تا نگوئی که اسیرانِ کمند تو کم اند

چشم من بینِ اگرت میل بود دامنِ جوی      سر من بینِ اگرت هست سرِ دیدنِ گوی  
عنبر و مشک ندیدیم چو آن خرمنِ بوی      حرفهای خطِ موزون تو پیرامن روی

گوئی از مشکِ سیه بر گلِ سوری رقم اند

بر سر کوی تو مستان همه پر جوش و خروش      ذکر تو رفت و فتادند محبانِ مدهوش  
نه که تنها ز من دل شده بردی دل و هوش      در چمنِ سروستاده است و صنوبر خاموش

که اگر قامتِ زیبا بچمانی بچم اند

دل بمن گفت، مروّت تو نه بینی بر خلق      يك بود ظرفِ گل و کاسه چینی بر خلق  
گوشه ای گیر که يك خوشه نچینی بر خلق      زین امیران ملاحه که تو بینی بر خلق

بشکایت نتوان رفت که ایشان حکم اند

هرچه گشتیم ندیدیم چو روی تو نظیر      دل سودا زده هرگز نشود، پند پذیر  
ایستادم بدرت پرگنه و چشم به زیر      بندگان را نه گریز است ز دستت نه گزیر

چکنند ار بگشی ور بنوازی خدّم اند

ناز بیگانه کشیدیم که شد، طالبِ دوست      از نیاز دل ما گشت، چنین طالبِ دوست  
بارِ تن می کشم از آنکه بود، طالبِ دوست      جور دشمن چه کند گر نکشد طالبِ دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

دوش دل گفت که ای گمشده راحت نفس      طی شد این عُمر و نکردی تو بجز راحتِ نفس

ای نگونبختِ سیه نامه بس است راحت نفس      غم دل، با تو نگویم که تو در راحت نفس

نشناسی که جگر سوختگان درِ اَلَم اند

بخدا چون دل من خسته جگر، کم یابی      نظر انداز مسبادا که نظر برتابی  
شاه جانهای، جانانه همی بشتابی      تو سبکیار، قوی حال، کجا دریابی

که ضعیفان غمت بارکشانِ ستم اند

مرغ چون در قفس افتاد ز جانگر یزد      کم ز سگ نیست که از خانه جدا نگر یزد  
فارغ از فضل شدم تا ز فنا نگر یزد      سعدیا عاشق صادق ز بلا نگر یزد

سست عهدان ارادت ز ملامت برهند

### «دل آشفته و اندیشه خیال انگیز»

مرور گذشته ها

کیستم شاعری تک و گمنام      لیک در کار خود بسی بینا  
خونِ دل باده ریزدم در جام      این چنین است قسمتِ دانا

دل من چیست جام گیتی بین      جلوه گاه مظاهر غیبی  
عشق ورزی مسرا بود آئین      عشق پوشد ز چشم هر عیبی

چون نه بینم بدی همه خوب است      گرچه گاهی کِدر شود ساغر  
عالمِ عشق جمله مطلوب است      چون به مقصود میشود رهبر

بدل اندیشه ها شود غالب      همچو نوری که در قمر بینی  
اندرونِ عالمی است بس جالب      بوستانها که گل از آن چینی

جان چو رست از صفات جسمانی	آینه وار می شود روشن
پانهی در مقام روحانی	عالمی بس خوش و به از گلشن
همه جا هست ساکت و آرام	افقش باز و منظرش بس دور
هرچه خواهی در آن شود انجام	هستی آزاد و نیستی مجبور
مرغ اندیشه می گشاید بال	می پرد هرکجا که خوش دارد
چون مجسم شود نقوش خیال	پرده از پیش چشم بردارد
راه جستن به عالم بالا	یک دل صاف خواهد و بی غش
همه چیزی در آن جهان پیدا	دل سخنگو است با تو طوطی وش
گاه بینم که کودکی خُردم	زیر پستان مام بنشسته
گاه افکار میکند خُردم	دل سر زلف دلبری بسته
گاه یاد آیدم ز درس و کتاب	آنهمه ترس و لرز بیهوده
چون گشایم دو چشم را زین خواب	میشوم راحت از غم آسوده
یک به یک از گذشته ها بد و خوب	همه پیدا به صفحه خاطر
دلگشا، گاه و گاه نامطلوب	در نظر میشود همه ظاهر
میکنم گه فرار و راهی نیست	بسته پا در خیال رنج آور
پس ندانم که در دل من کیست	که شدم در دو دست او مضطر
گر که اینم که بینمش چون جسم	ز چه رو اختیار دارم نیست
ورمنم روح و جوهری بی اسم	پس مرا گو که کار و بارم چیست؟

چونکه تنها شوم همه مهرم	نه بکس دشمن و نه در دل کین
طالبِ دلبرِ پری چه‌م	با همه خوب و با همه خوشبین
بر سرِ کار چون روم فردا	پر حسد میشود دل و پرآز
با رفیقان چو میشوم یکجا	وسوسه در دلم کند پرواز
همه خواهی بد زند نیشم	چون سر مار و چون دم کژدم
ظاهراً آدمی بدانیدیشم	سر این رشته را نمودم گم
گاه بینم که بوده ام عاشق	با پری پیکری هم آغوشم
گاه پشیمان چو بنده فاسق	از ندامت چو دیگ پر جوشم
گاه با خویش عالمی دارم	که ندارم هوای هیچ به سر
خوابها بینم ارچه بیدارم	می‌پریم همچو مرغ سرتاسر
مرده بینم گهی تنِ خود را	شده در خاک با کفن خفته
برده از یاد نیک و هم بد را	ترك دنیا و ما سوی گفته
لیک با اینکه مرده ام هستم	همچو وقتی که رفته ام در خواب
به بد و خوب خویش پیوستم	هرچه گویم تو نکته ای دریاب
تن بی حس بسی رود جاها	که به بیداریش نبود امکان
خفته اعضا غریق رؤیاها	خرقِ عادت شده زمان و مکان
زنده ام میروم بدست و به پا	پا و دستم ولی بود خفته
شده محسوس عالمی آنجا	لحظه ای خوب و گاه آشفته



گر خیال است پس چرا پیداست	سرّ این نکته را بمن برگوی
شده بیدار و خواب آید راست	فرح و حزن در دلم برجوی
در مثل با مهی پری رخسار	خواب بینم که خفته ام بر تخت
شده بیدار و بینم آن آثار	همه پیدا بجامه و بر رخت
گر خیال است این اثر در چیست	خوشتن را فریب و گول مزین
در حقیقت بگو که آن مه کیست	کن تو اندیشه و محک بر زن
شد خیالی گذشته در مغزم	همچو خوابی که دیده ام دیشب
از بدش بد ز خوب آن نغزم	دور از دیده است و هم از لب
هر دو هم هست و هم شده نابود	این چه سرّی است با که گویم این
من کی ام مرده ای ولی موجود	به یکی دم خوش و دگر غمگین
آنچه رفته ز خاطر و معدوم	پیش چشمم مجسم است و عیان
آنچه هم نامده است و نامعلوم	آرزویی بدل بود از آن
پس در این لحظه چیستم خوابم	یا که با اختیارم و بیدار
سرّ این معنی از کجا یابم	زنده ام چونکه دارم این افکار
زنده ام ز آنک فکرها دارم	اثر هر کدام مرا پیداست
شب و روزها بفکر و درکارم	شده محسوس و زآن عمل برجاست
بعد یکسال باز این اعمال	شده در ذهن خواب بس دوری
لیک برجاست تا هزاران سال	اثرش ظاهر و تو در گوری

در مثل شاعری و گوئی شعر      بعد سالی شده فراموشت  
اثرش مانده سالها چو مهر      زیر خاکی و خاک شد هوش

نکته دیگری است لاینحل      که پس از مرگ پس چه کردم من  
حلّ این مسئله است بس معضل      بفنا یا بقا است جان بی تن

چونکه در خواب جان شود بیدار      پس یقین حشر و نشر دیگر، هست  
تن چو بیکار جان رود در کار      در تردید و شک برویم بست

ز آنگه ابرار در همین عالم      ارتباطی گرفته با ارواح  
هر که در زهد رفت و شد آدم      در ورای طبیعت، او سیّاح

عارفان پیشرو در این راهند      پس میاید که رفت همراهشان  
در شب روزگار چون ماهند      پس قدم زن به معبر و رهشان

آنچه دانسته بود می گفتم      بهر هشیاری خرد جویان  
زنده ام چونکه مُردم و خفتم      شده با دوست روز و شب پویان

### «بهلول و خلیفه»

يك خلیفه میشدی، سالی به حج      هودجش گه راست رفتی گاه کج  
خوش همی میراند، در دشت دراز      پرزنار و خالی از سوز و گداز  
میزدند از هر طرف آن شاطران      هر پیاده هر سواری، بی امان  
که مشو نزدیک و زینجا دور شو      بر خلیفه منگر و تو کور شو  
ناگهان پیدا شد آن بهلول راد      بر سر تلی برفت و ایستاد  
بانگ برداشت کای اهل منی      سوی من آئید، بهر التجا

بشنوید از من حدیثِ صادقی  
گفت سالی زین مکان کردی گذر  
بر حماری او سوار و بُد روان  
حافظش حق بود او حافظ به دین  
چون شنید این را برون آورد سر  
تا که ناگه رو سوی بهلول کرد  
گفت این ملک که تو داری بدست  
پس بزودی می نهی در دستِ غیر  
شه صله فرمود او را صد هزار  
گفت بستان و به مسکین بذل کن  
گفت بهتر زین همان باشد که مال

که شنیدستم، ز راوی واقعی  
آن رسول حق و آن خیرالبشیر  
زائران کعبه، جمله در امان  
فرق بین حق و باطل را به بین  
آن خلیفه میفکند، آنجا نظر  
گفت پندی ده مرا، ای نیک مرد  
از دگر کس دست بر دست آمده است  
عبرتی گیر و بنا کن کارِ خیر  
گفت دیناری مرا ناید بکار  
کارخیر این است اکنون عدل کن  
ردکنی بر صاحبش وزر و و بال

### «وادی سکوت و حیرت»

سالکی را شد گذر در برزنی  
دید زیبا طلعتش یاس سفید  
چشم و ابرو آنچنان مسحور کن  
زلف و پیشانی چو زر بر روی سیم  
وان دهان پرشهد و دندان چون صدف  
قد چگویم، قامتی افراشته  
کف سیمین دید و انگشت بلور  
الغرض مهرش بدل افتاد سخت  
که تواند این چنین صیدی رهود  
مه نهان گشت و دل سالک ببرد  
در گریبان سر فرو برد آن فقیر  
عشق و عقل و غم دلش بر هم زدند

ناگهان افتاد چشمش بر زنی  
گونه ها چون گل از آن خون میچکید  
که دل سالک بکند از بیخ و بن  
این چو سیماب و دگر برگ و نسیم  
تیر مهرش را دل عاشق هدف  
گوئیا در سینه لیمو کاشته  
آیتِ نون و قلم خواند آن صبور  
لیکن او را کی چنان اقبال و بخت  
یا بزاری یا به زر رامش نمود  
کرد مشکل آن قضا يك کار خُرد  
که بُود لقمه بزرگ و من حقیر  
رازها گفـتند و با هم دم زدند

عشق چربید عاقبت پیروز شد  
 پس بخلوت رفت گریان پر زسوز  
 از خدا میخواست وصل آن صنم  
 چند سالی بود کارش، این چنین  
 عاقبت این چرخ، بازی ساز کرد  
 آن صنم، را مشکلی افتاده بود  
 زن نمیدانست باید چون کند  
 چون بدست آورد چنان مردی نهفت  
 تا یکی گفتش، بدان رازی شگرف  
 این چنین کس عاشقی دلباخته است  
 سالها باشد که عشقت می پزد  
 گر روی ناگه، برش با روی شاد  
 گفت من تسلیم اویم چاره نیست  
 پس خیر بردند سالک را که هان  
 چه نشستی که کنون آن مرغ بام  
 چون شنید این را بجست و پس گریخت  
 بعد از آن پیغام دادش کای نگار!  
 هم مرا بگذار در سودای خویش  
 جمله یاران را شگفت آندم گرفت  
 آن دعاها و تمنا و خروش  
 روز وصل و طالب هجر و فراق  
 پس یکی پرسید کای مرد و دود  
 گفت سالک سالها من در طریق  
 نه گشایش نه فتوحی رونمود  
 تا بدیدم روی خوب آن، قمر

\* ناله و درد سوزناک

عقل تابع گشت و غم در سوز شد  
 سال و مه کارش همین شب تا به روز  
 دائماً می کرد چشمان پر ز نم  
 یا دعا یا گریه یا سوز و حنین\*  
 چون بجد می کوفت، در را باز کرد  
 که جز این سالک گره بگشا نبود  
 چاره چون سازد چسان افسون کند  
 درد دل با هر کسی او باز گفت  
 چون بدانستی نباشد، بحر ژرف  
 مهر تو او را چو مجنون ساخته است  
 عشق در دل ریزد و لب میگذرد  
 جان دهد چون بیند انده را گشاد  
 چون گره بگشاست نبود جای ایست  
 لقمه دولت رسیدت بر دهان  
 هم به پای خود بیاید سوی دام  
 شد بصحرا و سرشک غم بریخت  
 چاره سازم کار تو زحمت مدار  
 که نباشم مرد کام و وصل کیش  
 که بدیدند اینچنین عشق شگفت  
 چون بناگه دیگ افتادش ز جوش؟  
 بعد چندین سال صبر و اشتیاق  
 بازگو که راز این حالت چه بود  
 ره نور دیدم میان این فراق  
 چون مرا سوزی بدل پنهان نبود  
 پس بیافتاد عشق آن مه رو بسر

<p>تا نباشد ناله ام بی جوش و سرد چون کنم مستی چو می نبود مدام چون رسیدی پس سکوت و حیرت است</p>	<p>این بهانه بود، بهر سوز و درد گریبام من وصالش شد تمام شورِ عشق ما فراق و هجرت است</p>
--	---

### «نشان توانگری»

<p>جفت او دیگر نباشد هیچ، گفت یا بمال و یا به خو یا دل بدان یا حلال و یا حرام، افزون از آن گر که مال افزون عقابش رتبت است یا که خورسند است و یا خشنود فرد پس توانگر دل چه شد بشنو کلام هم مرادی بهتر از عقبی که هست شائق دیدارِ او افزون ز پیش</p>	<p>شیخ انصاری یکی درّی بسفت که سه گون باشد توانگر در جهان مال را خود سه نشان باشد فلان اولش محنت، دوم در لعنت است هم سه باشد آن توانگر خوی مرد یا جوانمرد است و در همت تمام همّتی برتر از این دنیای پست یعنی عاشق بررخ مولای خویش</p>
--	---

## «رباعیات»

رفتم در میخانه به یادِ رخِ دوست    در چهره میفروش دیدم، رخِ دوست  
جامی ز می ناب بمن داد و عیان    دیدم بمیانِ جام، عکسِ رخِ دوست

\* \* \*

دیشب بکنارِ دوست دل بارانداخت    در غصّه يك بوسه، دلم را بگذاخت  
گفتم چه گنه کرده ام، ای دوست بگو    گفت آن دلِ بولهوس ز ما دورت ساخت

\* \* \*

گویا ظلمات، زلف آن یارِ من است    یا آب حیات لعل دیدارِ من است  
عاشقِ کُشی و جور و ستم پیشه اوست    کشته شدن و جورکشی کارِ من است

\* \* \*

خالی چو ز عشق دل شود مرده شود    بی آب، گلِ وجود پژمرده شود  
آن آبِ حیات اندرونِ دل تست    گر هرز رود جانِ تو بفسرده شود

\* \* \*

قومی همگی به این جهان مشغولند    قومِ دگری به آن جهان مقبولند  
ما از دو جهان بروی تو مفتونیم    کانان زسعادتِ نظر معزولند

\* \* \*

عشاقِ تو بی تو عشق‌بازی نکنند    مشتاقِ تو بی تو چاره سازی نکنند  
لهو است و لعب، سراسرِ ملکِ جهان    خواهانِ رخت، بیهده بازی نکنند

\* \* \*

گر نقش بتی بچشم زیبا بنمود    وز دیده شهوت، آن نگارِ رعنا بنمود  
چون آب ز جو گذشت و کفها بنشست    خوبی همه رفت و حُسن، رسوا بنمود

\* \* \*

با خلق بنوش و با یار بجوش    در عشق خروش و در کار بکوش  
عاشقِ صفتی، باش بری از زشتی    چشم از همه چیز، بهر دیدار بپوش



10007500053684

کتابخانه مرکزی دانشگاه

دلتنگم از این زندگی پرز فراق      خسته شدم، از ری و سپاهان و عراق  
خواهم که روم از این جهان جای دگر      جائیکه نه هجرت است و نه مکر و نفاق

\* \* \*

دارم گله ای ز چرخ گـردون چکنم      گشتم بن چاهِ نفس دلخون چکنم  
من یوسفم و هرآنچه آید بـسرم      چون او است مرا، دلبر بیچون چکنم

\* \* \*

من دوستـتر از دوست دگر نگزینم      جز یار که مه روست دگر نگزینم  
زیبا همه جا هست ولی دلبر نیست      مغزی تو و من پوست دگر نگزینم

\* \* \*

ای در طلبت گذشت روزان و شبـان      دیدم همه جا روی تو پیدا و نهان  
گفتم که ترا دوستم ای دوست بجان      گفـتا، چو ز من شدی، دگر قصه مخوان

\* \* \*

گر طالب دوستی بر او زار نشین      در خلوت دل به پیش دلدار نشین  
جز دوستی دوست بدل راه مـده      بنشین تو به هرکجا و با یار نشین

\* \* \*

شد عید و جهان جوان گشت زنـو      خیـوان چمن، بجلوه اند و پرتـو  
گلزار دلم پر است از شاخ امـید      یارب که گل مراد چینم به درو

\* \* \*

میخوانمت و نظر بسویم نکنی      میدانیم و گذر بکویم نکنی  
با اینکه بروی تست رویم شب و روز      می بینی و نظر به رویم نکنی

\* \* \*

ای دلبر زیبا که بدل جا داری      در روح و روان مسکن و مأوی داری  
جز پیرهنی نیست میان من و تو      این نیز بنه، که جسم زیبا داری

\* \* \*



من کیستم آبی ز نهان آمده ای      در جوی حواس، ناگهان آمده ای  
هم میروم و کسی ندانست مرا      گوئی که نیامد، بجهان آمده ای

\* \* \*

گر فکر کنی تو عین آدم هستی      یا همچو خلیل و پور مریم هستی  
آن جام جهان بین که بدل جا دارد      بنگر که تو صاحبِ دو عالم هستی

\* \* \*

گر نفس شود حاکم دل، ناشادی      ور عقل بدل رسد، دهد آبادی  
دل شد چو به بندِ عشق خاطر خواهی      مشتاقی و در بند ولی آزادی

### «سوداگری دین»

هر کس با چیزی سوداگری کند آنرا میفروشد، آن کس که چیزی را بفروشد دیگر دارنده آن نیست  
بنابر این هر کس با دین سوداگری کند دین ندارد

الا ای همـــــــدم بینای دانا      بگویم نکته رمزی و زیبا  
چو سوداگر فروشد شیئی و جنسی      نباشد دیگر او مالک به کالا  
پس آن سوداگران دین و آئین      دهند از دست دینِ خود بدنیـا

### «پندها و اندرزها»

شنید دوش دلم نغمه ای، بهر تقدیر      خرابی دل غمدیده را بکن تعمیر  
شنو تو، تجربه سالک طریق صفا      هر آنچه میرسدت خیر تو است با تدبیر  
هزار بار به تدبیر و رای دادی دل      بجام باده توانی ز دود هر تقصیر  
من عاشقم چکنم توبه یا خطاکاری      سروش گفت بکن کار خیر بی تأخیر  
تو را ز دهرچه دانی و سرّ پیچون را      بزن به آب چه ترسی ز سیل دامنگیر  
هر آنچه در ازلت سرنوشت و طالع بود      رضای دوست بخواه و بجان و دل پذیر



بغیر دوست مجو هیچ دولت سرمد      بغیر کُن فیکون نیست در جهان تغییر  
من این ندا سحر از هاتفی شنیدم گفت      که سرّ عشق بهرآیتی است بی تفسیر

ز فضل و دانشم آن گه ضمیر صافی شد  
که جز جمال نگارم نه در دل است نه ضمیر

### « پیام پیر دیر »

آزمایش نموده ام چندی      جمع کردم ز معرفت پندی  
تا بکار آری و شوی خوشبخت      پیش گیری به نوبت سر سخت

دل هر کس گرو شد و در بند      از محبت بهمسر و فرزند  
لیک افتد کم اتفاق درنگ      خواهران و برادران یکرنگ

قصّه یوسف پیمبر فرّ      هست مشهور برزن و منبر  
هر که را علم و دانش افزون تر      شده ساکت تألمش کمتر

لیک بی دانش تهی از عقل      دائماً در حدیث و گفتن و نقل  
هر که را در فضیلتی والاست      کار او در نظر بسی بالاست

کم خردگر نشسته در کاری است      شغل او در نظر خس و خاریست  
علم بسیار و نیروی ادراک      چون نباشد شبی شود همه خاک

ای بسا فیلسوف دانشمند      که بود از عقایدش خرسند  
بعد چندی تفکر و کنکاش      سستی آن عقیده گردد فاش

هر کسی میزند ز معنی لاف      در عمل کار او است جمله گزاف  
لیک سختی روزگار سترک      شد مربی خُرد یا که بزرگ

صدق بیجا و سوء ظن شدید      هر دو هستند نزد عقل پلید  
تو بهنگام عزت و مکنت      بس بیاندیش از شبِ نکبت

که اگر ناگهان فروافتی      به پناهی رسی نه در سختی  
در امورت فزون ز حد مشتاب      که ندامت بری ز کارِ خراب

چه بسا مردمان نیک صفات      که به اخلاق بد شدند آفات  
از پس روزگار خوشنامی      غوطه ور در خطا و بدنامی

پس بدان، ظالم ستم پیشه  
دستی از غیب ناگهان خیزد  
بر سر خویش میزند تیشه  
خاک آن ظلم بر سرش ریزد

آدمی چون ز حظ نفس پلید      شد پشیمان و دید آنچه که دید  
کُن تو اندیشه ترک لذت کن      دفع سختی بصدق نیت کن

دیده ام دوستان یکدل و یک جان      شده دشمن که شرح آن نتوان  
ای چه بسیار مخلصان مرید      شده دشمن بهر مراد مزید

چون غرض بود در محبت مرد      میشود آن محبت آخر سرد  
گر بدل چیره گشت خودبینی      دوستی شد چو آب در بینی

بوالعجب دیده ام که شیخی پیر	شده از مرشد و طریقت سیر
پس بدنیا و مال آن چسبید	عاقبت زین دو هم ندید امید
از همه چیز دست شست و برفت	کس ندانست بر چه آئین رفت
چون محك خورد صدق با اخلاص	شده مردود یا که خاص الخاص
امتحان چون گذاشت پا بمیان	مرد و نامرد را به بین بعیان
دوره زندگانی انسان	همچو خوابی است در عیان و نهان
چون رسد مرگ و بر درش ناگاه	میشود از حقیقت او آگاه
پس بداند هر آنچه از بد و خوب	کرده جز عشق، هست نامطلوب
هرچه در راه عشق کرد ایشار	عوضش را به بپند او خروار
زندگی نیست جز محبت و عشق	عشق معشوق و عاشق است از عشق
پس بدان این سخن تو گر هستی	طرفی ار بسته ای ز خود بستی
آنچه اندوخته ای همان داری	از خود آموختی نه از یاری
تو نباشی دگر کس و او تو	فکر کن تا ز خود بگیری تو
چونکه خود را رها کنی از خویش	میشوی مرد حق مآل اندیش
از منی چونکه پا نهی بیرون	برتری تو ز عشق از مجنون
عشقی و عاشقی و معشوقی	نطقی و ناطقی و منطوقی
علمی و عالمی و معلومی	فضلی و فاضلی و مفضولی
بی انا الحق تو حقّی و بر حق	بی وجودی وجودی و مطلق

### «خدمت خلق»

دوش بلبِل گفت عشق ما به هر داستان کُشد    هر که گل خواهد بجان خار سراستان کُشد  
طالب دلدار بار غم به دل هموار کُرد    «وانکه را طاوس باید جور هندوستان کُشد»  
در خرابات آمَدی از نام دیگر دم مزن    هر که در میخانه شد کارش به بدمستان کُشد  
خوشه آمال آنکه بر دهد از شاخ گل    کانتظار رنج دی تا فصل تابستان کُشد  
حرف آخر بشنو از فضل و غنیمت دان تو این عمر عزیز    خدمت نوع بشر کن پیش از آن کارت بگورستان کُشد

### «پیام خدا حافظی»

ما خیمه، خود به کوی خمار زدیم    دل را به کـــــــمند طره یار زدیم  
از آنچه که هست در جهان بگسستیم    جـــــان و دل و دین در ره دلدار زدیم

### «بستن بار سفر»

گر که عاشق پیشه ای بریند بار خویش را    یار بیگانه مباحش، شو یار، یارِ خویش را  
هر چه غیر از یار باشد خارِ راه خود بدان    سهل باشد جان فدا کن غمگسارِ خویش را  
رمزِ عشق و سرِّ عالم را ز رازداران شنو    گر که پابندی تو دلدار و نگارِ خویش را  
دی شنیدم گفت زیبا طلعتی با یار خود    «هر که بینی دوست دارد دوستدارِ خویش را»  
نکته دیگر ز راز مهر گوید با تو فضل    جان نثاری نیک باشد جان نثارِ خویش را

## پیام سفر

ای حکمت الملوکِ من، ای یارِ مهربان  
ای گلشنِ امید من، در خُلدِ جاودان  
پیغام وصل و فراخوانی ات رسید  
گلهای وصل گشته شکوفا در آشیان  
آمد ندا به من سحری از دیارِ قُدس  
بار سفر به بند و بیا فضلِ خوش بیان  
در انتظار باش، بزودی سَفَر کنم  
بعد از خزان چو زمستان شود عیان  
فضلِ خدا و صدق و صفا رهنمای ماست  
در آن جهان که بوده ترا یار این جهان  
اینک به فضلِ حق چو شدی رستگار و شاد  
تو حکمتِ ملوکی و من فضلِ حق نشان  
تا بوده است مهر و ولای علی<sup>(ع)</sup> به دل  
باشد شفاعتش به قیامت خطِ امان  
فرزند و خاندان بسپارم، به لطف حق  
یا حق مدد نما تو همه خلقِ انس و جان

۱۶ دی ماه

زمستان ۱۳۷۱ خورشیدی

۱۲ رجب ۱۴۱۳ هجری قمری

۶ ژانویه ۱۹۹۳ میلادی

استاد به کوی یار پرواز نمود



Dr. MOHAMMAD REZA NEMATI  
Schwabenstr. 12 / 207 79211 Denzlingen  
Tel. u. Fax 07666 - 73 83

دشمن دشمن گرای  
جانب آتشی تقی امینی  
بیرات چاپ بنوس

بدین نشیمنی جبهتی، بدین فرزندگی روزی پادشاه در جهان هر روز عیدی باد و نوروزی

چاپ گلچین غزل در شعر و ادب، اثر طبع استاد فرزانه شادمان حاج سید فضل الله دانشور علوم

بافت است و عنایت خاص دشایان تقدیس آفتاب، با سبک سرگرم نگارش پایان نامه تحصیلی

در رشته دکترای جامعه‌شناسی و اهتمام دایم در بهر دسترسه چاپخانه بوده ایام کمال خوشحالی و سپاس طلبی

به جهت بود استاد خدایان علقه داشتند بهر بطلان چاپ آثارش در خراسان انجام نمود.

ایده‌های به غایت پرورده و توجهات حضرت سلطان سریر رضی الله عنیه بن موسی الرضا علیه السلام است و انشاء

و سید حضرتان فرزندان برآمدند بهر تقدیر و بهر کار و در زنده با هر گواهی و در وقت خاص انجام شده است بهر خود

حسن بهمان توضیح و تعالی روز افزون آن بطور لطف و صف از این دنیا شست دارد

نوروز ۱۳۷۴ - آلمان، دینسینگ - دکتر رضا

## فهرست مندرجات

صفحه	عنوان شعر	صفحه	عنوان شعر
۲۴	شیشه شکسته	۵	دیباچه
۲۵	مژده نگار	۱۳	خورشید تابنده
۲۵	شعله عشق	۱۳	صاحب‌دل
۲۶	اجر شهید	۱۴	راز خاموشی
۲۶	درمان درد	۱۴	شب هجران
۲۷	فضل و هنر به هدر	۱۵	فضل خدا دست بگیرد به خدا
۲۷	در تمنای تو	۱۵	جمال محمد ص
۲۸	هدیه ناقابل	۱۶	حبّ علی (ع)
۲۸	خونِ عشق	۱۶	هر کسی بر طینت خود می تند
۲۹	نوبهار	۱۷	جلوه حق
۲۹	در طلب یار	۱۷	هجر پائیزی
۳۰	هیجو افیون	۱۸	حدیث نفس
۳۱	لُغز سماور و چائی	۱۸	پیام صلح
۳۱	غدير خم	۱۹	تیر نگاه
۳۲	عشق مادر	۱۹	خانه خدا
۳۳	غرقه چه ترسد ز خطر	۲۰	نوروز فرخنده
۳۳	مرثیه نور الحکماء	۲۰	دیده گریان
۳۴	رثاء ارشد برادران دکتر عطاء الله	۲۰	گلبن امید
	دانشور علوی	۲۱	نقش نگین
۳۴	راه نیاز	۲۱	رشته نخ
۳۵	پیمان شکن	۲۲	تسلیت خاطر درگذشت
۳۵	شتاب در کارخیر		نورچشمی علاءالدین
۳۶	جام وصلم بچشان	۲۲	صالح از راه رسید
۳۶	مرثیه مرگ پدر		شکرانه ورود پیر بیدخت
۳۷	منظومه عشق	۲۳	طاق و جفت
۳۷	گوش مده بگفته بد	۲۳	دریند
۳۸	ندای اجل	۲۴	پرتو سحر

صفحه	عنوان شعر	صفحه	عنوان شعر
۵۰	شب دیدار	۳۸	لُغزُ قلیان
۵۱	مرغ بام ملکوت	۳۸	رهرو میخانه باش
۵۱	عجب عشق، عجب عشق	۳۹	تو کیستی
۵۲	پا مال حوادث	۳۹	یارگیلک
۵۲	جز ترا نمیخواهم	۴۰	طالب مجهول
۵۲	کشیدن دندان	۴۰	مرثیه رحلت آقای وفا علی
۵۳	یادواره چهلمین روز وفات همسر	۴۱	چکامه سنگ مزار همسر
۵۴	مرثیه سوگ مادر	۴۱	سپاسگزاری از دکتر بهمن کیانی
۵۴	ماه خندان		پزشک فرایبورگ
۵۵	ماه کجا یار کجا؟	۴۲	چکامه ولادت حکمت آرا نعمتی
۵۵	مرغ آهنین (هواپیما)	۴۲	جرعه جوانی
۵۶	سر عشق بنی آدم	۴۳	جانا طلبکار تو هستم
۵۷	پرسش دل	۴۳	سر ازل
۵۷	غم عشق	۴۴	میشاق دوستی
۵۸	مرثیه پرواز ملکوتی پیر بیدخت	۴۴	دام وصل
	حضرت صالحعلیشاه قدس سره	۴۵	خاطر پریش
	العزیز	۴۵	جان دهم تا بر جانانه روم
۵۹	چشم براه دوست	۴۶	درد دل
۵۹	برای نقش روی سنگ مزار خود	۴۶	کنج قفس
۵۹	رحمت درویشان	۴۷	چون مسیحا بروم
۶۰	اجر صبر	۴۷	در دامت آویزم
۶۰	نقش جاویدان	۴۸	نماز عشق
۶۱	خانه جانان	۴۸	عکس رخ یار
۶۲	زیر سقف وارون	۴۸	جمال کعبه
۶۳	رمز و راز طریقتی برای فرزندان	۴۹	از عشق تو این يك هنر آموخته ایم
۶۵	لعبت طنائز ارمنی	۴۹	نقطه فضل
		۵۰	مکتب عشق



صفحه	عنوان شعر	صفحه	عنوان شعر
۸۱	ورد دوست	۶۶	دوای درد بیدرمان
۸۲	عیادت از عارف حکیم الهی	۶۶	حاصلم کو؟
	در بستر مرگ	۶۷	سر دوراهی حیرت
۸۳	چکامه وطن	۶۷	پیام به بانوان در چهار مقام
۸۶	ترجیع بند (راز عشق)	۷۰	در طلب یار
۹۱	افسونگر	۷۰	گاه به گاه
۹۱	ترجیع بند - نعمت دیدار	۷۱	شوق دیدار دوست
	میروم تا پیش یار دلریا	۷۲	کشتی تماشائی
۹۹	عاشق صادق	۷۲	اتمام حجت
۱۰۱	دل آشفته و اندیشه خیال انگیز	۷۳	آفت دل
	مرور گذشته ها	۷۳	خریدار اتفاقی
۱۰۵	بهللول و خلیفه	۷۴	دلبر عجیب
۱۰۶	وادی سکوت و حیرت	۷۴	شکر خنده
۱۰۸	نشان توانگری	۷۵	محشر کبری شده ای
۱۰۹	رباعیات	۷۵	در رثاء عارف نامی شیخ عماد الدین
۱۱۱	سوداگری دین		ای نور خدا حکیم الهی
۱۱۱	پندها و اندرزها	۷۶	مرثیه رضاخان نور
۱۱۲	پیام پیر دیر	۷۷	حور بهشتی
۱۱۵	خدمت خلق	۷۷	چشمائی آسمانی
۱۱۵	پیام خداحافظی	۷۸	سر بقاء
۱۱۵	بستقن بار سفر	۷۸	خدای حسن
۱۱۶	آخرین پیام	۷۹	از شکر به کفر افتادم
۱۱۷	سپاس دکتر رضا از مدیریت	۷۹	خاک میکده
	چاپخانه آبنوس	۸۰	قطره آب
		۸۰	به آنچه کنی مختاری
		۸۰	سوداگری
		۸۱	گل سرسبد